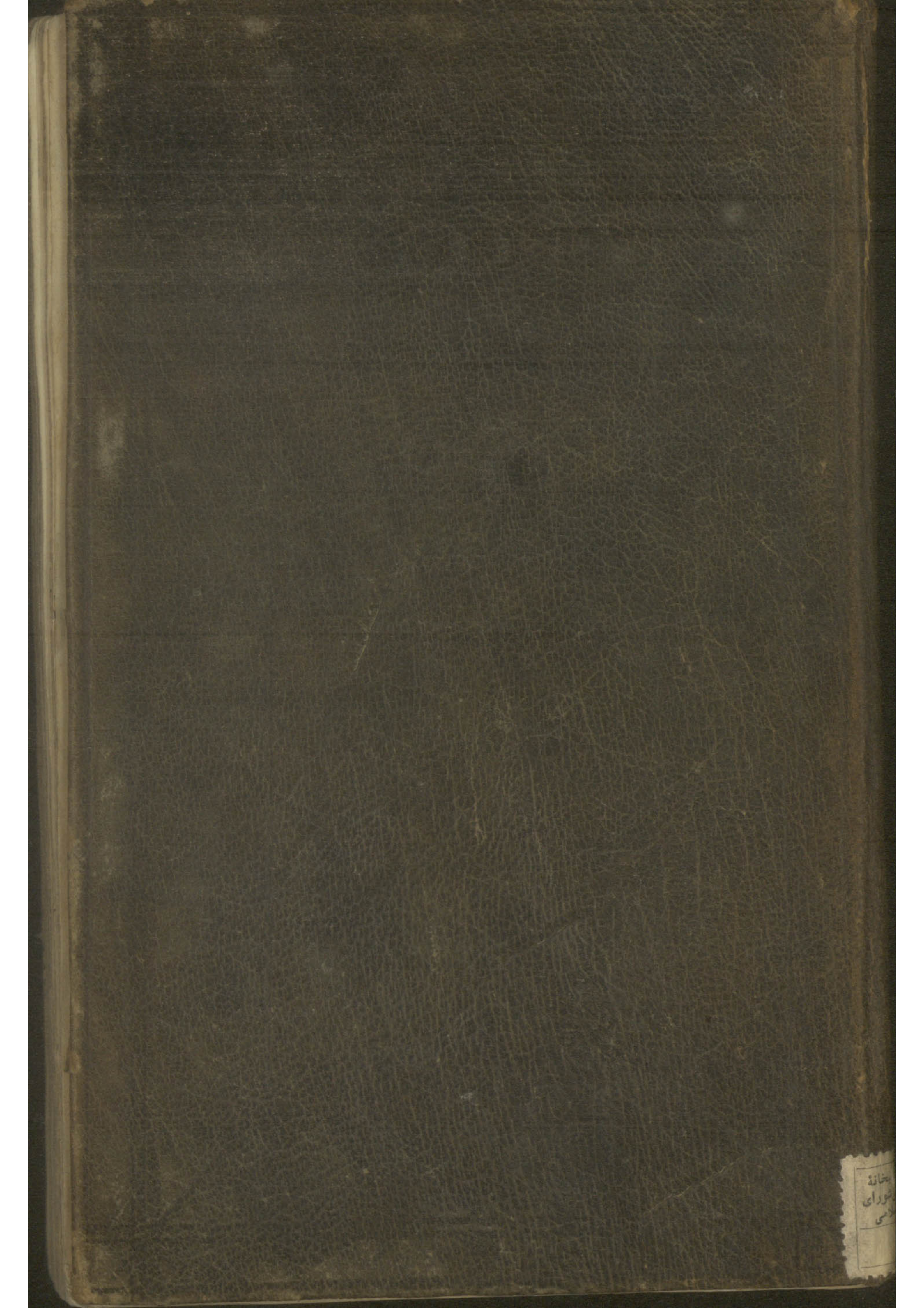
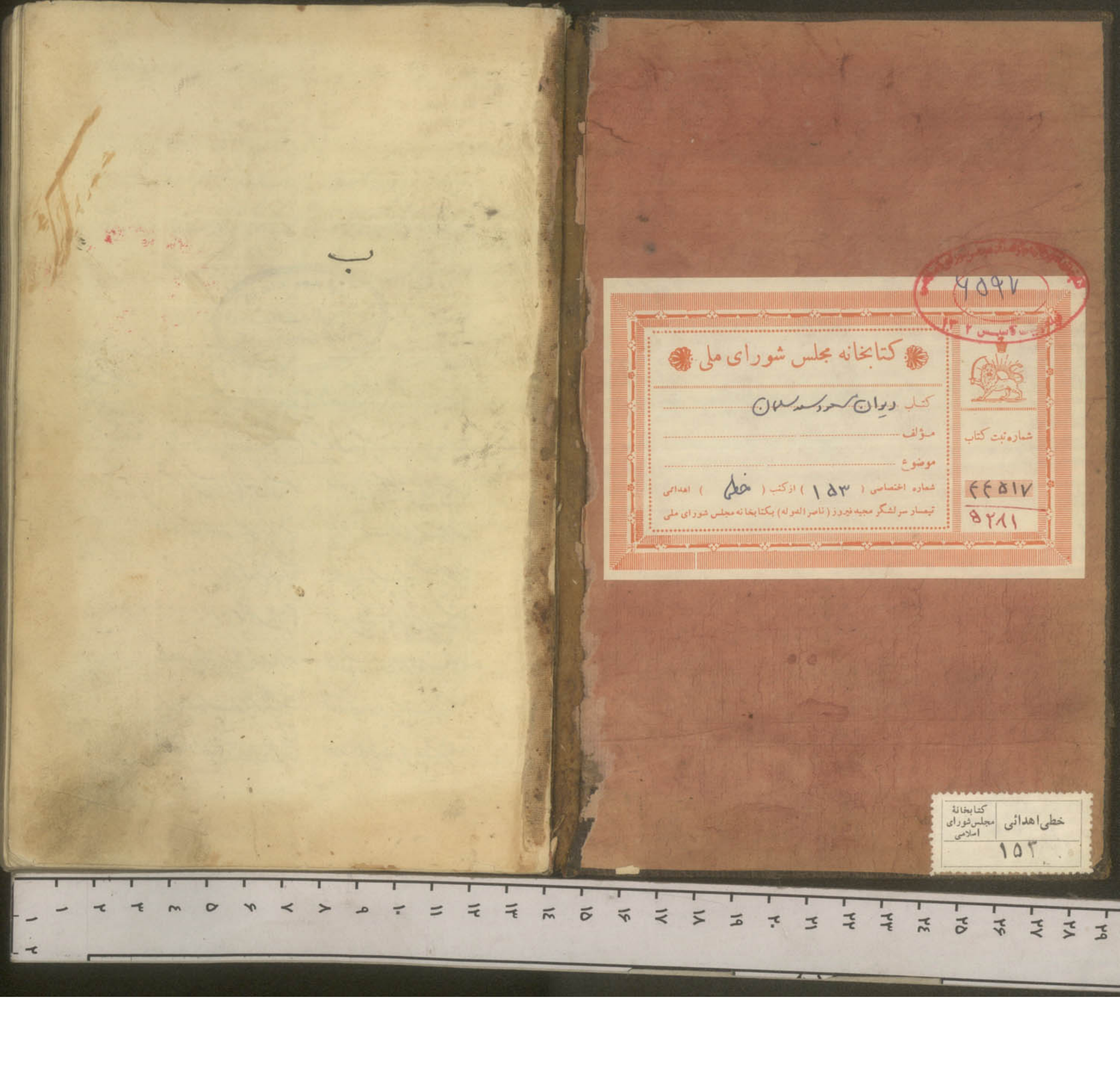
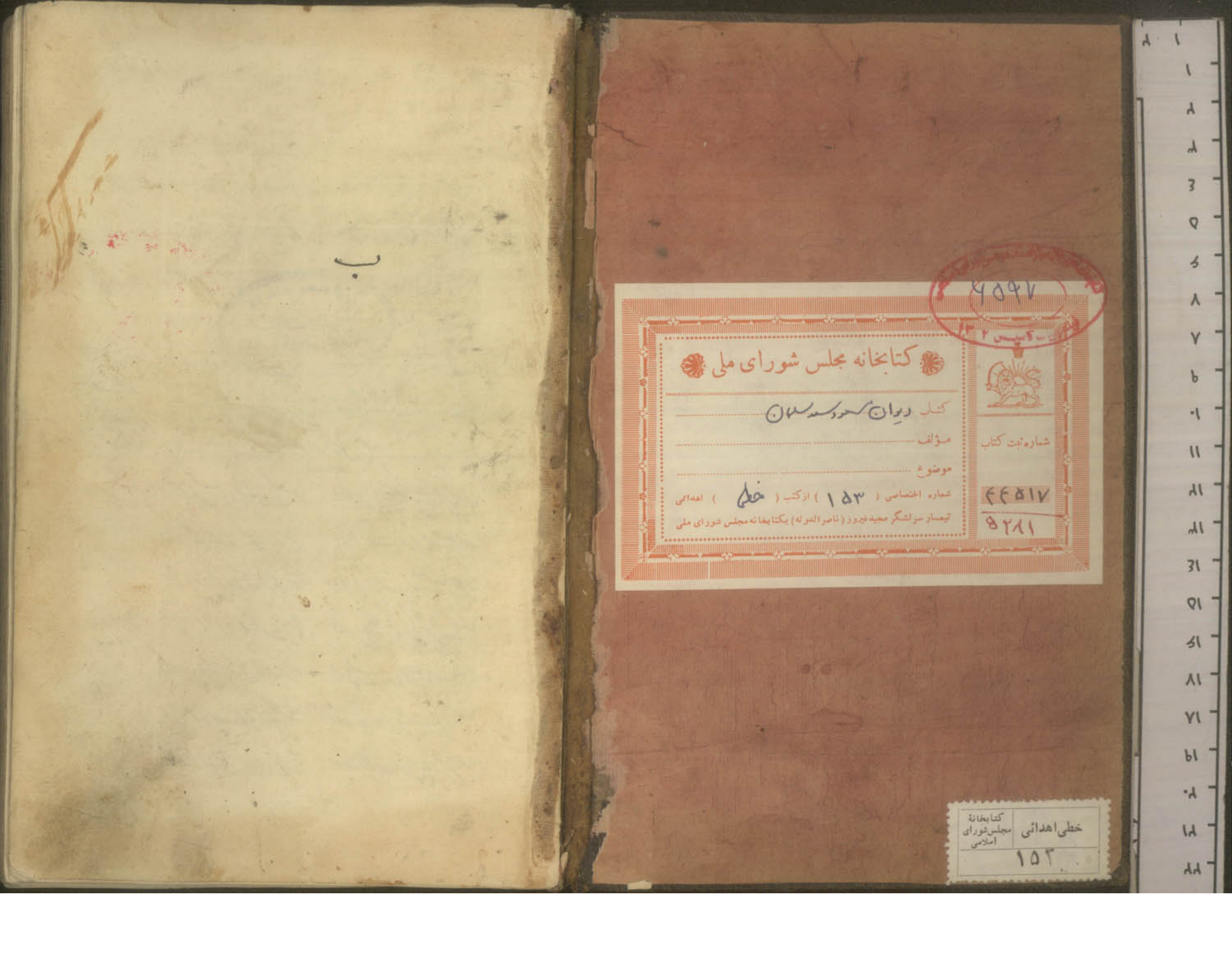
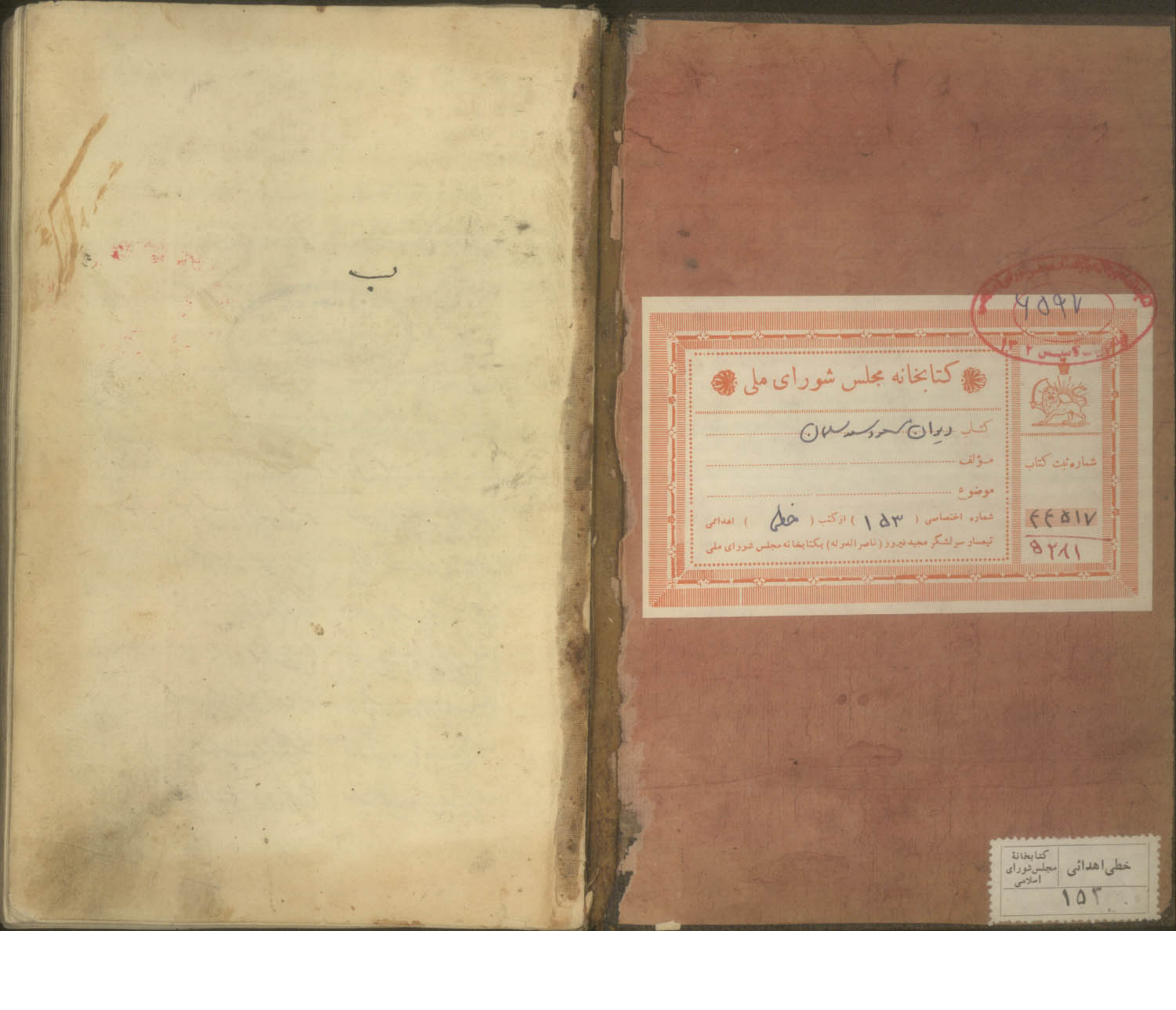




ب
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان مسعود سعد سلمان
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۱۵۳) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجیه فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۱۷
۵۲۸۱
۶۵۹۷
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۵۳


ب
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان مسعود سعد سلمان
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۱۵۳) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۱۷
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۵۳


ب
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان مسعود سعد سلمان
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۱۵۳) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۱۷
۵۲۸۱
۶۵۹۷
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۵۳

بسم الله الرحمن الرحیم

منتخب از اشعار

چمن‌های پر سنبلم از نسیم هوا   شادی ندید مجلس از نای پر نوا

آگه از آنچه آورد بر سر دلم   زیر جواب کعبه‌ام نیست جز صدا

شد دیده تیره و نخوردم غم رهنمای   روزم همه شب است و صبا جمع همه بلا

اندوه چرا برم چو تنگی نیابدم   روی آرد که تا بدم که کس نیست آشنا

هر روز بامداد بر من که بهار تند   ابری است این چو زار بارد کند مرا

بر تن چو دست موسی عمران ید بیضا   آرد همی بدید ز حسب هوا صبا

گشت آرزوهای جان من از آرزوی حرج   ور چه صلاح رهبری بود جز عصا

بر من نهاد روی و نمود در پر سبز   بر یک سحر خاطر بسیم چه آرد ها

در هر حصار خشن من است بر حصیر   چمن بر حصیر کردیم نخوت بر حصا

چمن بازو چرخ جسم همی دارم بلند   گر در صدر عزائم و زار زهی سری رها

شکر چه سود بند شکارم هیچ بخت   از جنگ روزگار نکردم همی رها

زین سبع مثلث چشم چو چشم آلهه است   زین بام بیستم چون پشت پارسا

ساقط شده است قوه‌های آن اگر این   بر رشتی ز روزن این نسیج با بها

با غم و دقیق طبعم از آن سال گرفت این   گر در جوع غم درآید گویدش مرحبا

نداده ایم عمارت تو راه در حضور بیت   سر داده ایم بتو بند و هر تو رات بنزا

کیر قصه ششم شعر عدل و جنس کن   گر دو گرد همه هنر با دشاه آسا

کسی که شهادت ان لا اله الا الله   بگو بدل و زبان کن بتیغ تیز جدا

از اینجا ان مداری چنین سرای   ز آفتاب بچه کهف بیت نشا

خدایگانا شاها مظفر الملک   ترا که داند تحقیق ملک و نشان

خجسته باد بر تو عید فرخنده مبارک باد   نوا حق خلعت تشریف شاه کام روا

بقات باد چندانکه کام و همت است   مباد هرگز ملک تو را زوال و فنا

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا | که می برارد هر شب لؤلؤ از دریا

لؤلؤ ابر بهار است روی صحرا را | مگر نثار طربگه شهریار زی صحرا

مگر که راغ سپهر است و رگیسان انجم | مگر که باغ بهشت است و بستان حورا

زمین بگونه چو روی دلبر طرخ | هوا بخوشی بزم طرب صبح مدام ولا

ز سبزه گونه دریای سبز گشت زمین | درو چو شده شکل کشتی خضرا

شکوفه ها همه انوار باغ کرده گرفت | که چمن مه چو شده افتتاح گرد سما

زمین زگریه ابر است چون بهشت نعیم | هوا ز خنده برق است چون که سینا

ملک مگر بدر آمده چو مجوم مست | ملک بخنده و خیره چو مجوم شیدا

کنار جوی پر از حقه های یاقوت است | که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا

ز بس که خورد ازان آب همچو صهبا باغ | شده است راز دل باغ سر بسر پیدا

ز بسکه دیده خبر داد شاه شرق بهی | هوا شده همه خرد زمین همه دانا

ز مهر صحبت که دنیا را خرمی بخشند | کنون که آمد گرما و فرار شد سرما

جهان برنا گر پیر شد بود عجب | عجب آنکه کنون پیر بود شد برنا

شده چو مجلس سلطان بزم بوستان | غلام سرایان بر شاخ گل هزار آوا

مگر که شعر شه ابر بهمن مجلس شاه | امیر غازی محمود خسرو دنیا

خدایگانی شاهی مظفری ملکی | که ابر روز نوال است و شیر روز وغا

نه علم او به تهور نه عدل او بنفاق | نه حلم او به تکلف نه جود او بریا

سپهر و بارگه آثار جود او برسید | کند نثار و کهن هر آن کجا دریا

تو آفتابی شاها جهان شناسی را | سپهر دولت چون از تو یافت نور و بها

تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من | بگوشم از تو شد رفت رسد کای صدا

هر آنچه علم تو یابد سپهر گشته مطیع | هر آنچه رای تو بیند زمانه داده رضا

یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی | نگشتیش همیشه کنار بحر که سخا

دگر ز همت عزت مدی سپهر بلند | از او بلندی همواره آفتاب سها

همیشه جوزا بر آسمان نه است | از آنکه خدمت رای تو میکند جوزا

مگر که بر در تو آسمان سیاه کشید | که پادشه از از هم نکرد جدا

سنان تست قدر گر حمیت قدر | حسام تست قضا گر مصور است قضا

اگر قدر شد این چنین ترسد از فتنه | دگر قضا شد اینچنین رسد بهر بادا

خدایگانا فرخنده مهرگان آمد ‌ ‌ در آمد از پس جهان را فزود فر و بها

ز شادمانی هر ساعتی کنون بزنند ‌ ‌ هزاردستان بر برگها هزار نوا

ز لاله راغ همه پر ز در و حله ‌ ‌ ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا

خجسته باد تو را روز نوبهار گزین ‌ ‌ هزار سال تو با دولت [illegible] بقا

جهان به پیش مراد تو چون [illegible] ‌ ‌ ملک به پیش رضای تو [illegible]

امروز من چو خار گیاه [illegible] ‌ ‌ از باغ بخت چون گندم [illegible]

تو آفتاب دلبری و گر خرد [illegible] ‌ ‌ گلهای لاله‌ها [illegible] از گل

ابیات من چو [illegible] طبع ‌ ‌ در رایگان شده [illegible]

چمن [illegible] ‌ ‌ هر کس [illegible] از بخت [illegible]

بیمار گشت دیده من و چشم جاه و بخت ‌ ‌ ای جاه و بخت تو همه دارد و تو [illegible]

ای نوبهار [illegible] هستی [illegible] ‌ ‌ وی آفتاب نور [illegible] هستی سما

تا دولت است و [illegible] بخت تو هم ‌ ‌ از لهو و از نشاط مشو ساعتی جدا

از ساقی چو ماه سما جام باده خواه ‌ ‌ بر لحن و نغمه صنمی چون مه سما

[illegible] و طرب [illegible] ‌ ‌ [illegible] بهار زمزمه چو بلبل زند نوا

[illegible]

اندر بر و کنار روی آن سرو لعبتی ‌ ‌ بر حسن او بهشت زبان می‌کند ثنا

نالان شود هزار چو [illegible] ‌ ‌ در چشم کرد او ز [illegible] گره‌ها

تا طبع‌ها مراتب دارند مختلف ‌ ‌ آب بر زمین [illegible] بر هوا

باد است چهار طبع [illegible] چهار طبع ‌ ‌ کرده [illegible] در کالبد بقا

همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط ‌ ‌ همچون اثر [illegible]

همچون زمین [illegible] مراد تو [illegible] ‌ ‌ چون آب [illegible]

شاها جهان شاهی و اصل جهان‌نما ‌ ‌ در چشم جور و عدل [illegible] نما

بایسته‌تر ز خسروی اندر [illegible] ‌ ‌ شایسته‌تر ز مملکت اندر [illegible]

همچون زمین [illegible] و چون آسمان بقدر ‌ ‌ زین پیش [illegible] آسمان نما

عقل [illegible] لطف [illegible] ‌ ‌ [illegible] عقل [illegible] روان نما

[illegible] آیین خسروی ‌ ‌ تا ره به تو [illegible] رسم [illegible] نما

[illegible] کرده ‌ ‌ [illegible] روان نما

گویم مگر که صورت عقل [illegible] شده ‌ ‌ [illegible] نما

گویی صفات ایزدی اندر ذات تست   کاید فزون ز وهم و برون از گمان ما

برنده‌ٔ نیازی کوه که دولتی   دارندهٔ زمینی گری زمانیا

با هر کسی چو باشی مهجور و صلحتی   در هر دلی چو درد دل مجروح امانیا

شاها نظام باید هندوستان کنون   زان خنجر زدوده هندوستانیا

صاحبقران تو باشی و اینک خدایگان   دادت بدست خاتم صاحبقرانیا

تا مملکت بماند تو جاودان بمان   اندر میان مملکت جاودانیا

ای رفیقان من ای عمر و منصور و عطا   که شما هر سه شما سید و هوا امید و صبا

کرده بیچاره مرا جوع بماه رمضان   خبری هست ز شوال بنزدیک شما

تا بمغرب شب عید است مرا خنده هلال   من چنان گشته‌ام از ضعف که در شرح سها

عید کو تا که همی ایدر از سنگ برون   یا مه روزه مرا میدهد از سنگ حیا

از پی طعمه بسر شام شدم چون خفاش   وز پی دیدن جو شمع شدم چون حربا

حکیم قصه بیهوده ز خمر و ز خمار   چون یکی بارم کس سخن آب سما

تا بتعیدی شاد است مرا کار شب   همچو شمعم که ز نیم شب و سرم فردا

اندرین روزه همه رنج فت ازین اراک   سفری کرد بیار رستم من سر و بغا

چون مرا هیچ علاقت نبود اندر روز   چکنم پس تو اگر شاد نسازی شب را علوا

حاش لله که مرا نیست بدین راه طلب   جز که هر بیت که در خدمت میان شعرا

فرض بر دل ابر اندازه ازینکه کند   خدمت خاصهٔ سلطان بخلاد و بکلا

تحفه بر بیت تو در شب رسید که خانگی   خواهم ای تا کند اندر ازل حجت ثنا

تا جهان باد اندر خدمت سلطان بادا   اندرین ز ایزد تقدیر و ز من مدح و ثنا

غم دل هیچ گرد بس عرق چو آسیا   دالکنون گلچین دیده تهی بسرشته گلا

از درد و رنج فرقت جانان بسرم خناب   باز ما همه اینم من شد باد من امکا

هیچ گهر بار نهم و زان قوت نماند   کان گاه بره‌ام که رباید بس کهربا

هرچند بیش گریم تشنه‌ترم بوصل   از آب کس شنیده که افسر گهر شکو شما

روی سما زدوده دلم گشته چون زمین   پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما

چشمم ز چشم نسر غرق چشمم باده خوار   رویم ز غم زردی ببین روی پارسا

رستم ز چنگ بحر که هر چند چاره کرد   پیش از خیال یار مرا نیست مرگ را

تا گاه روز داد و من از محنت پریش / یکباره گفته ام بشکر که قضا
از رنج او عمش نوراست / پر چون چو دیده من زردی رخ گوا
تا که در آمد از در حجره خیال دوست / چون بدید او بدیدم غمش مرحبا
زانم ضعیف تن که دل از نالش سوده است / ای نالش که گشت ازو زنده بود غذا
همخوابه ام سپهر شد و همچو نام فراق / یک لحظه نیست مرا چشم و تنم جدا
شد آشنا برانکه برا بود جز ستدار / بیگانه گشت هر که برا بود آشنا
پیوسته ام ز ناله ها برار رگ / بی ستیز او فاخته یا گونه گون نوا
گر تیره همچو قیر شد روزگار من / در مانک چون حصار شد گردم هوا
انور شوم ز ظلمت این تیرگی سهاب / هر گه من روم ز رشک ای آن روی من صبا
از آتش دل من و از آب دیدگان / سنگ اگر فزون شود دم آتشی و دها
گوهر که آتشی آب زیادت کند من / گوهر ببوله آتش افزون کند بها
از غم شاد کردم از بهر نام و ننگ / غمگین شوم چو بار برابر بشم از قضا
بسیار عمر خورده است این اژدهای چرخ / دل زده هی بنا شده سیری از غم ما
پیوسته ای عجب که ز جر چرخ ز مردی / دیده بر من نمی جهد از چشم اژدها

ای تن زغم جدا شو پیدا ای جوش / یکتا شو گسست زان کن سپنده نما
هوای کی بکجبت دولت کردند امتضی / با نهمت ها رتبی منقطع رجا
از صاحب موفق منصور بن سعید / ای آنکس زحلم هیبت زمینی روا
نقشش برده بار دو داری بر توی / عزمش دقت بجوی طبعش کرسی
کوهست پاروایت بارانست با علو / باجت آسمانست آیت با صفا
کز بعدی از طبیعت او مایه زمین / ور بعدی از بزرگی او مایه سما
تا مستجاب باز نگشتی از آن دعا

ای طبع تو چو بحر در مکرمت مرا گهر / ای لفظ تو چو شهد در شهدت مرا صفا
ای طبع تو چه مشک در نگت مرا نسیم / ای رای تو چو مهر در مهرت مرا ضیا
هر بهمنی که خیرو طبیعت کند تمام / هر حاجتی که اقتدارت کند روا
رای تو با تیغتر طبع تو با ملال / حلم تو با تکلف و کف تو با بها
من بنده انجنابم کز انسلها گهر / در جو بان جناب کرده شتها گیا
خورده بچشم خلق و بزرگم بر عقل / از بخت با حضیض و از فضل با سما
اوری گفت نیست که از رقت عنبه / کیوان بچشم بوده کمتر از سها

ازان که همچو هما شدم نشستم و بید | مرا چو در شب برگشت چون هما

من ناشنیده گویم از جوش [illegible] جواب | همچون که گفتم [illegible] لحظه من صدا

تا دیده شده است چشمم از روی یاسمن | ز خاک پات خواهم کرد روشن توتیا

من جز تو را ندانم و دانم یقین که من | چون نامه واجب ندانم همی تو را

آرمیده سوی تو ای درخور همه کس | بر تو ثنا گفتم همه ای درخور ثنا

گر هیچ ناسزا ادا کرده‌ام [illegible] | هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا

تا خط مستوی است برای چرخ منحنی | بر چرخ استوا [illegible] دو خط [illegible]

از چرخ بالاتر قدر تو [illegible] | کار تو مستقیم در آن خط استوا

جای مکان و جاه تو چون چرخ [illegible] | روز نشاط و لهو تو چون چرخ [illegible]

شب آمد و غم من گشت یک دو تا فردا | چگونه روز صبح خواهد شد این شب و غم تا

چرا نخورم غم [illegible] | [illegible] جان مرا [illegible]

چو شمع زارم و در سوختن [illegible] | نمانده خواهم [illegible] شمع زنده تا فردا

همی بنالم چون چنگ و [illegible] | همی بگو زنهار جز این [illegible] نوا

همی کو

همی کنم به [illegible] | [illegible] مرا بار [illegible] چرخ [illegible]

اگر [illegible] | براه راست [illegible]

ضعیف گشته در این [illegible] | غریب مانده در این آسمان [illegible]

گر آنچه هست بر این تن نهند [illegible] | ور آنچه هست [illegible]

ز آتش آب [illegible] | از آن [illegible] لعل [illegible]

مرا چو تیغ [illegible] | هر آنکهی که بنالم [illegible]

چو شمع [illegible] آتش دل | در آب دیده [illegible] غرق [illegible] مرا

قضا [illegible] | نشسته [illegible]

[illegible] | ز [illegible] قضا

[illegible] خاک [illegible] | ز آب چشم [illegible] خاک [illegible]

خاکستر [illegible] | چو [illegible] نقش [illegible]

نماند [illegible] | [illegible] صبا

[illegible] | [illegible]

اگر بماند بر خاک [illegible] | چو نقش [illegible] صبا [illegible]

عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ
زآستانهٔ درگاه او پسند بالا

بجاه کفی و ذل دل و نه در همت
ز شکل و عظم نماید نصیب او والا

که جام باده ببستی و نه همت تهی
جمیع سر زنند کلب را مگر در خطا

بمکرمات تو گردون اگر کند دعوی
پسنده باشد او را بکف تو چو گوا

امام و عالم مطلق تو راست ختمی
اگر شناختی طبع جهد و اصل خطا

نهاد می همه گلرا کلش تو سست
اگر زگلها درنیابی گل رعنا

بهاری ابر کف تو نیک بایستی
بر عهد اگر نروی در زمانه طعنه سخی

نه باصلی جواز خار رو از صدف گل درد
ز دورد کار بهاری در آفتاب ضیا

ز چرخ گردون مهری زکوه نابت زر
ز چشم ابر شرشکی ز حد تسبیح رضا

بدیع وصف ای وصف تو شعر ایم
از آن نباشد با هم دی زیند جدا

درست در آن بگویم صفات تو بشکوه
درست در آن شنیدن زگوهر شیدا

بگفت از آنکه همه مغز من محبت تست
چگونه دل نزنی غالب شدن برادر سودا

همی شکر تو داده دار خوانم من
از آنکه گوه مدرسی است مرمرا الصدا

چو من بیست در طاعت تو دارم تن
قضای تو بمن بر فریضه کرده ثنا

دلبر دار

دلبروار همی وصف تو بیارم گفت
زلفی تو بر سم زبرا که نیست همتا

چه روزها شد کان جاه یاد دست گریبان
که من در آیم و گویم تو را ثنا بسزا

مرا نمود که ازین گونه خنده خواهم دید
سپید و خشک زر دور وش زمین دریا

فلک بدوران که آسیا دکه دولاب
زمین زگردون که چرخ با دکه مینا

همی چگونه بم دو دانم آسمی لکی بسیم
من آنچه گویم است عادت شعرا

دعای من زدو لب راستی همی نشود
بدان سبب که ز اسمه م بکاهد ها

روزی که زلعل مرکبان افتد
در زلزله جسم مرکز غبرا

از تیره غبار چشمهٔ روشن
تاریک شود چو چشم نابینا

دل دوره ترک نیزه خطی
جان سوز دهد تیغ رو هیجا

از چتر تو سایه همای افتد
در گرد سپاه سایهٔ عنقا

زهدان مرکب تو از هر سو
هر ساعت بر کشد چو نقع ادا

امروز به عنایت معوض
زین عز و شرف گشت برازنده والا

پس زود چو آراسته گنجی گرمش من
گر تاره شاید شود از مجلس اعلا

اندیشه این دارم و هر آینه ارم
ای صدر رفیع تو که مدحت غرا

اشعار من آنست که در صنعت نظمش / نه لفظ معادست نه معنیش مثنی

انشا کندش روح و منقح کندش عقل / گردون کند املا و زمانه کند اصغا

تا چرخ دوتا گردد و بر بنده و آزاد / این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا

هر چیز که خواهی همه از دهر میسر / هر کام که جوئی همه از بخت مهیا

داده همه احکام ترا گردش گردون / کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

ای شاه عجم تو زبر زال زری / رخشی که نخواهدش چرخ و عظما

زیرا که بود بر تو وقار و فر / عزم و جرشش بجو گدم دلا

پرورده همی چو گوی اندر زین / بر رفته سری چو تیغ لزروا

چین باد که دست و پای رانا او / حاجت نبود هیچ اسوصا

اندر تک و پوی تازه چون صرصر / در جولان کوه گرد چون ملما

گر قصد کنی چو رهم یک لحظه / از جابلقا رسد بکا ملسا

وانش تو به کنه چین را امرے / در حمله نجوت عروة الوثقی

اندر ره دی بهاری آرای / بر روی بساط ساحت بیدا

گر چهره جهان دسمان گردد / چون ماه که تو بر گل رعنا

این هست و لیک نیست حاجت / تا از لب رز جهان شوی گوشا

زین نفس بنفس را چه رنجی نه / ای نفس تو فخر آدم و حوا

واجب نکند هیچ زنیشه / بر طبع عزیز خود نهی غاشا

من بنده بفتحها همیگویم / هر هفته یکی قصیده غرا

تا گردد و فتح با جهان ران / از هر لب سوی خمس املا

از نصرت و فتح مقطع و محص / طبال و بدیع مقطع و مبلا

دل شعبده ها کشاد از حکمت / جان معجزه ها نمود در انشا

هر لفظی ازان چو صورت دلکش / هر معنی ازان چه لعبتی زیبا

شاها تو گزین مالک الملکی / هستی

بنده رسد وش باف اینقش / این لفظ رجهو

تا باد حال مرکز سفلی / تا دارد جای گنبد خضرا

ایوان تو باد ملک را مسکن / درگاه تو باد عدل را ماوا

با دولت و دانشت جان پرور / از دانش مردولت برنا

تو شاد نشسته بر که بخت / با حشمت و فر خسرو دارا

در چشم عزیز چهره دلبر — بر دست خجسته ساغر صهبا
سازنده کار گشته [illegible] — خنیاگر بزم زهره زهرا

تا از بر من جدا شد آن لعبت زیبا — از هجر نیم یک شب و یک روز شکیبا
بس شب که به یک جای نشستیم [illegible] — ز لطف و لطف [illegible] و تمنا
ای کنه برابر ره [illegible] نمانند — ای کنه تورا حور و پری نامده همتا
نه چون [illegible] دل [illegible] — نه چون رخ تو [illegible] رخ عذرا
[illegible] دلبر و در زاری [illegible] — تا حشر نخواهند [illegible] سر ما
و آنکس که نخواهد [illegible] — گر حشر نخواهد [illegible] عروه و عفرا
[illegible] — پس حال چه [illegible] ز تو تنها
بگذشت مرا عمر [illegible] امروز — تا [illegible] وعده [illegible] فردا
با چهره پر [illegible] قامت کوژم — زان چهره شیرین تو [illegible] زیبا
گر [illegible] آنکس که [illegible] روی تو [illegible] — آن روی نکو صورت [illegible] همانا
همرنگ [illegible] — وین [illegible] دل بردن عشاق [illegible]

دارم

در چشم تو دو گلی سرخ شکفته — در درج لب تو دو رده لؤلؤ لالا
غوغای جهان روی و جهان موی [illegible] — [illegible] جهان روی و جهان موی [illegible] غوغا
خورشید [illegible] روی بپوشد — [illegible] روی چو خورشید [illegible] عمدا
از مشک چلیپایت بر آن روی [illegible] — دردم از این روی [illegible] چلیپا
بر نقره خام تو [illegible] — بگماشته از غالیه در خط معما
بر مشک زنم بوسه و بر سیم نهم روی — ای مشکین زلفین و ای سیمین سیما
در چاه چو معشوق زلیخایم از این عشق — ای خوب تو چو یوسف معشوق زلیخا
[illegible] زد [illegible] — ناگاه فتاد [illegible] بر آن روی [illegible]
با واقعه عشقم [illegible] — در عشوه و سودا [illegible] در قصه سودا
طبعم ز تو [illegible] دل [illegible] تو [illegible] — [illegible] ز تو [illegible] ضعف [illegible]
عاشق ز تو شیدا شده [illegible] که ناله — [illegible] فلک [illegible] شیدا
صورت [illegible] آن شاه که امروز — در روی زمین [illegible] چو او شاه توانا
خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک — سلطان جهان داور دین خسرو دنیا
مسعود جهانگیر جهان دار که ایزد — دادست بدو ملک مهیا و مهنا

در درشته تو دو گل سرخ شکفته | در درج لب تو دو رده لؤلؤ لالا

غوغای جهان روی چنان موی بشورد | سیمای چنان روی چنان موی بغوغا

خورشید نمونه گشود روی تو شد | چون روی چو خورشید چه آرای عمدا

از مشک چلیپاست بر آن روی زدست | در دردم ازین روی پرستیده چلیپا

بر نقره خام تو تا خامه حول | بنگاشته از غالیه دو خط معما

بر مشک زنم بوسه و بر سیم نهم روی | ای مشکین زلفین و ای سیمین سیما

در چاه چو معشوق زلیخایم اندر عشق | ای خواجه تو چون یوسف معشوق زلیخا

ناریست زده بر تن من با نظر من | ناگاه فتاده است بر آن روی چو دیبا

با واقعه عشقم و با عادت تا بحر | در عشوه و سودا هستم و در قصه سودا

طبعم ز تو بر کار و دل از رنج تو بر بار | رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا

عاشق ز تو شیدا شده باشد که بنالد | پیش ملک از جور تو چون عاشق شیدا

جورت کشد بنده آن شاه که امروز | در روی زمین نیست چو او شاه توانا

خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک | سلطان جهان داور دین خسرو دنیا

مسعود جهان گیر جهان دار که ایزد | دادست بدو ملک مهیا و مهنا

کین تو برآمد به ثریا ز لغیوق | لرزان شده زان شد عیوق و ثریا

مهر تو بر آفاق سخا را بستد | گل رست به بستان ز رسیدن ز رعنا

هر دل که نه از مهر تو خوشنود بود بر | از [illegible] دلکرد دل [illegible] عصا

چون نار همه بر تن او خستگی دارد | چون نار همه در آتش چون [illegible]

در مرکز غبرا همه در علم تو باشد | هر جا که بیاخت در این مرکز غبرا

بر قبه خضرا همه بر امر تو گردد | هر سعد که عارت بر این گنبد خضرا

هر روز فزون گردد دولت [illegible] | فالفیل بما یطلب من عدک حبلی

شاها می سوری نوش ابر | بگرفته می سوری جای گل رعنا

هر باغ که از خلد برنست که هر شاخ | با [illegible] حوراست [illegible] حورا

از باغ برآمیمه شکوفه [illegible] | و ز ابر در او [illegible] سجاده [illegible]

بر [illegible] بسته نقش گل | چون [illegible] ز حجر نقش [illegible] مطرا

گوئی که گیا قابل جان [illegible] چنین شد | روی گل و چشم شکوفه [illegible] بینا

وین جمله ز آثار نسیمیست که از [illegible] | آثار نسیم سحر الانفس مسیحا

ای ملک تو ملکی که ان را [illegible] | فخر و شرف دولت و فتح و ظفر [illegible]

دارالملک امروز به شد است معوض | زین عز و شرف گشت مراتب والا
بس زود چو اسکندر کشور ستان | گر تازه مثال شود از مجلس اعلی
اندیشه این دارم و دیرینه که ارم | نی صدر رقیب تو یکی جنت غرا
اشعار من است که در صنعت نظمش | نه لفظ معاد است و نه معنیش مثنی
انشا کندش روح و منقح کندش عقل | گردون کند املا و زمانه کند اصغا
تا چرخ دوتا گردد و بر بنده و آزاد | ای چرخ دوتا با تو را بنده یکتا
هر چیز که خواهی همه از دهر میسر | هر کام که جویی همه از بخت مهیا
داده همه احکام ترا گردون گردان | کرده همه فرمان تو را گیتی امضا

پیش درودی گنبد خضرا | ماه بود این [illegible] چشم من جدا
لیل الفانوس [illegible] | رنگ رنگی [illegible] هوا
گلبه [illegible] پر در [illegible] | پرده [illegible] لالا
آینه رنگ عیبه دیدم | راست بالاش در خور بهنا
مختلف شکلها همی دیدم | آمد از اختران همی پیدا

انسه راد

قمری بود بر سر اکلیل | کمری داشت بر میان جوزا
راست بر دین چو غبغب قطره شیر | بر چکیده ز کام خضرا
قمر [illegible] چو دیگان [illegible] | [illegible] بدید از گران چرخ دوتا
برگران دگر نبات النعش | [illegible] گریزان [illegible] رضا
[illegible] در میان خلق ضعیف | در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که مانده شد خورشید | گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می برآید از پس خاک | که نه آن می بخسبد اندر دا
من بلا را نشانده پیش و دود | شده خورشید [illegible] وبلا
همت من همه در آن بسته | که مرا عمر هست تا فردا
موبها بر تنم چه پیچه شیر | بند بر پای من چه اژدرها
ناله زار [illegible] نتوانم | که همه کوه پر شود ز صدا
اشک راندم ز دیدگان چندان | گر دل سنگ بود میدید گیا
گر نخواهد ازین همه غم و رنج | [illegible] حدیث مرا
خاصه شهریار شرق [illegible] | آن چو خورشید فرد و بهمتا

کهنه از ما عهد خطا پوشی است　　از عمیدان عصر مولانا

دولت ارزانی او که به شرف　　عالم ارزانی او که به صفا

منتجز عدل ازو نموده هنر　　که هر ملک ازو فزوده بها

رای او را دلیل گشته قدر　　عزم او را مطیع گشته قضا

تیغ او بر فنای عمر دلیل　　همه او بر بقای عیش گوا

بس نباشد تفاوت او را　　زاده کوه و داده دریا

گر جهان یک عطا بدهم　　از کف خویش نشمرد سخا

همه عالم از تو شد روشن　　نامه دولت از تو شد والا

فلک را رفعتی نماند بلند　　که نفرمود شهریار تو را

جز به مرتبت نماند که هست　　جایگاه نشستن ورا

بشتاب اندر آن که ناگهی　　روی داری همیشه در بالا

ای چو بارنده ابر در مجلس　　می چو آشفته شیر در هیجا

بار سال دو شد که در حضرت　　نه ازیشان تحفه شاه هدا

نه همی افتدت مراد سفر　　نه همی آیدت نشاط غزا

بازبر

باز بر کار جنگ وا پرداخت　　خون گنجشک آمده برگ حنا

زین کمین در آن رزم که چه شد　　کار رندان ز دوده روده جا

دشت را کرده معرکه جیحون　　کوه را کرده لشکرت صحرا

من ازین قسم خویش می‌جویم　　باری دیده ام درین دنیا

که به هر سو گذر کند به سبهت　　همه ابر کشد غبار هبا

من بمیرم غبار موکب تو　　که بود دردرد علاج و شفا

در دو دیده کشم که دیده من　　گشت خواهد ز گریه نابینا

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا　　نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا

چو گوئی گشت از تیغ نسیم مشک بر هر شهر　　زمین مرکز غبرا نبینی گشت بد خضرا

گهی مانند دودی مسطح بر هوا گشتش　　گهی مانند کوهی معلق گشته اندر وا

چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر سیمائی　　گل از گلشن همی تابد بسان زهره زهرا

زمین پر رنگ شد گویی وزان پر در شد عالم　　زمین پر بوی شد بستان وزان پر نور شد صحرا

گهی چون تخته تخته ساده سیم از هوا آید　　گهی چون توده توده که کافور است بر بالا

کهی مانند بختی کف از ابر فرو کنده ‌ ‌ شده با زنده ابر در مرغزاری خرم و خضرا

کهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده ‌ ‌ کهی رعدش خروشنده چو شیران صف هیجا

فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی ‌ ‌ زمین در فرش زنگاری که اندر حله حمرا

زمین خشک شد سیراب و باغ اندر لباس اخضر ‌ ‌ هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا

کنون بینی تو از سبزه هزاران کرسی مینا گون ‌ ‌ کنون بینی تو از گلبن هزاران کله دیبا

زمین چون پای رنگین مه رخان برگ و بر از دی ‌ ‌ هوا چون زلف دلجویان ز بوی عنبر سارا

ز بستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ ‌ ‌ ز گریان ابر شد دنیا چو روی خسرو دنیا

ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق ‌ ‌ ز باران ابر شد گریان لب عاشق شیدا

ملک محمود ابراهیم مسعود ابن محمود آن ‌ ‌ که هستش بخشش حاتم شده قدر و قدرت دارا

بدو سنت شده روشن بدو دولت شده عالی ‌ ‌ بجا مانده از دو نعمت درخت از او به نعما

بجا مانده کس اودایم برایش کو ‌ ‌ بدو دولت شده عالی بدو ملک شده خلا

چو ابر دولت و مهرش بقا دارد که در گلشن ‌ ‌ چو باد هیبت کینش فنا آرد که امسیا

ازین گردد بهار گل نسرین چون رخ ناضح ‌ ‌ وزان برگ خزان گردد بزردی گونه اعدا

شب بیگه سکال از شده چمن ادوار رخشنده ‌ ‌ حسان چمن دور مه خواس شده چون مشک بویا

خیال خنجر او آتشی به دیده ناگاهان ‌ ‌ بهر جایی که بنشاندش منازد دیده از مبدا

ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهانداری ‌ ‌ که گسترده است همت تو بر آسمان عالم علیا

به تیغ آتشین جدا کردی بنات النعش را از هم ‌ ‌ به تیر ناوک دلدوز بهم بردوختی جوزا

به برد تیغ تو خارا بدوزد تیر تو سندان ‌ ‌ به سندان آتش افشان گداز آری خارا

بهاران آمد و آورد باده ابر نیسانی ‌ ‌ بسبزه طبع و خلق تو سر جهان شد خرم و زیبا

نسیم باغ شد بی آن بستان عنبر اشهب ‌ ‌ نگار ار بحر شد زیران به صحرا لؤلؤ لالا

به پیروزی و بهروزی نشستن بخور بکام دل ‌ ‌ بمجلس چنگ و طنبور و رباب و بربط عشاق

ز دست دلبر گلرخ دلارای پریچهره ‌ ‌ عیاری همچو عارض نگاری مشتری سیما

همایون باد نوروزت که گیتی همایون شد ‌ ‌ از آن فرخنده دیدار همایون طلعت غرا

تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت غالی ‌ ‌ نه گردش از نعمت رود دوده دست آرزو خواهی

نشسته ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب ‌ ‌ تو را نشسته سالکی چنین در آتش و آب

همی بخسپم شبها چنین تو اندر خفت ‌ ‌ کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب

همه تمردم بر حسیلتی ... دانستم ‌ ‌ مرا نشسته ز دل و دیده کمتر آتش و آب

بحال

ز آب عارض و از تف تنم آتش رخ | پس بگفت تو در سوز آتش و آب

مرنج و نغز برآراست چهرهٔ او | به آب و آتش عنبر معنبر آتش و آب

جواب آتش را بجز نصیب نجنگ | چگونه گنجد بس اندرو دو پیکر آتش و آب

نبست صورت با جمال صورت او | نشد بدیده که گردد مصور آتش و آب

برفت یارم و من ماندم ز رفتن او | ز رنج و درد دل و از درد در آتش و آب

نکرد یاد من و یادگار داد مرا | خیال آن صنم با منظر آتش و آب

بسا شبا که درو در شبنگ بر دو در آورد | ز گونه می و از لون ساغر آتش و آب

نشستم و ز دل و چشم خویش میشاندم | به وصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب

بسا فراوان روزا که از سرابستم | گرفته روی همه دشت کشور آتش و آب

نجات جستم از عقل و هوش چو درس | ز هیبت دراست چو برق و چو صرصر آتش و آب

در آب و آتش رانده همی دو گشته مرا | بمدح شاه چو دریای ششتر آتش و آب

علاء دولت مسعود کامروا هیش را | بطبع کش بصنع کرد کرد آتش و آب

سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او | همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب

ز دود ده تیغش بارد بر نواحی کفر | چو تیغ حیدر و صحن خیبر آتش و آب

نهیب آتش هر گه که او به شیر مغافکند | نهیب هر که زآن که سکندر آتش و آب

چو خاک میدان گیرد ز باد حمله تخش | بر چهره صباغه اش خنجر آتش و آب

ز باد خاک ز رزا میخته برون نکرد | سوار حملی چند برابر آتش و آب

سنگ باره زند باکره که و تو به کند | ز تیغ و تیر سلطان صفدر آتش و آب

بدست گوهر بارش درآب و آتش رام | کشیده گوهر داری ز گوهر آتش و آب

شرار دیو جوش باشد بر آسمان ز زمین | که در دو دو عدلش گشت مظهر آتش و آب

نگاه کرد نیارند چون برا نکرد | دراز ستاره در کوه بقا در آتش و آب

بحمله مند و برشور دشمنه راه گریز | به تیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب

چو مار اهمی بر جوشش همی بجهد | ز بیم ضربت انبار پیکر آتش و آب

شهاب چو آمد در آینه دو جوشن | ز ... همی سند معصفر آتش و آب

ز نوک ناوک دو گرگ غضنفر را | نخورد از دل و چشم غضنفر آتش و آب

اگر بچشم نهیب تو بر جهان نگرد | شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب

ز عنف و لطف مر اضداد تو خوانشد بد | بگرد و بر نه بماندی اثر آتش و آب

بطبع خدمت تو شیر ... | اگر شوند ز گردون مخیر آتش و آب

بمحی ... لی

چو تو عزیمت یکی روز قصد رزم کنی   روند با تو برابر چو لشکر آتش دارست

اگر گرافشد و رهبر زراه درماند   شود زپیش سپاه تو رهبر آتش دارست

ترا بهر عاشرمان برنود ماموزند   اگرچه دارند اقرام مسکر آتش دارست

مثال زباختر دها در ارکو کشان   دوند پیت کنان کوه و کمر آتش دارست

بران سپه که گشته دشمن تو حمله برند   زشرق با خنجر و عدها در آتش دارست

وگر مخالف حصنی کند راهن در کنگ   برو تک ارند اوزودن و در آتش دارست

اگر بضد تو شاهی رسد با سرو دیگش   کشندش زیر و برگشت و در آتش دارست

دگر بنام عدوی تو سیح خطبه کنند   رخیب ورا دراقند منبر آتش دارست

دگر ز خدمت تو سرکشی نماید سر   زهر رگ نیش درآید چو جنبر آتش دارست

تبارک الله سلطان امر و نهی تورا   چگونه تابع و رامند منکر آتش دارست

بکین و رزم گر زاو هیبت تو کرد رش   دماغ و دیده فغفور و قیصر آتش دارست

در آب و آتش بهین بنگرید حشمت تو   بحشمتش اعدت و خنجر آتش دارست

زکین و قهر تو روزی بلفظ نشستند   زلفظ نظم نگردید باور آتش دارست

خیال خشم تو ناگاه جوشش نمود   شمار لرزه چو دید ایل برآتش دارست

زهیبت و کله باس سطوت تو کنند   اگر بر به محصوت مادر آتش دارست

زاوج قدر تو دیده است پستی اختر چرخ   زحد مع تو برداشت کیفر آتش دارست

مساق عزم تو دیعه حزم تو برسد   اگر کمیتو با قطب و محور آتش دارست

نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بورد   چو مشک و عنبر گردد معطر آتش دارست

شگفت نیست که از رای عدل گستر تو   شود ساخته بجی برادر آتش دارست

تو کامران ملک و جام تو ملک است   که در جهش رامنده چاکر آتش دارست

بعمر چو تو خسی ندیده است شاه چو تو   زبادشاهان این معمر آتش دارست

توان تو اکر جای که عبور دارد نشند   به پیش جاه توایی چو توانگر آتش دارست

همیشه تا که جهان است عالی و سافل   بامر معتضی و علم معدر آتش دارست

اگر بخواهد عدالت جهان کند صافی   به نیم لحظه زاین بتکر آتش دارست

کره دلوی هوا و مرد کی زمین   محیط گشته کهی مدور آتش دارست

هوا فقند بطبع و مزاج زردح وبل   خی لغند بذات و کوهر آتش دارست

بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند   نور ابطبع مرطب و مسخر آتش دارست

بریع مدحی هفتم مران نهاده است   زلفظ بمعنی آن نقش و هنر آتش دارست

شنیده‌ام که کمال قصیده‌ای گفته است | همه بنای ردیفش چنین بر آتش و آب
بشعر لفظ مکرر نکوهم لیکن | ردیف بود از آن شد مکرر آتش و آب

برد نهیب حسود قرار از آتش و آب | اگرچه دارد رنگ نکو ز آتش و آب
چو آب و آتش زمی و مرد کی گشت | از آنکه خوبی برود گاه ز آتش و آب
گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور | چو آمد از شد آن نامدار آتش و آب
شود چو آتش و آب از تف و ابر زخم | اگر عتاب کند سازد حصار از آتش و آب
در آب و آتش هرگز نرفت جز بکام | بر فن نیامد جز کامگار از آتش و آب
همی فروشد از ما چو آب و آتش ازل | که هیبت که بر آن شعر از آتش و آب
بر خصم کرم کند سر نقش در سبع از کم | مرکبت چو طبع بهار از آتش و آب
در آب و آتش نرفتها نماند | چو ساحران بحکم بهر از آتش و آب
سر سلاطین مسعود کامرانده پشت | شکوه و هیبت او کرده دار آتش و آب
معلا و دولت دین خسروی حشمت او | سپهر تقویت عدل او چه از آتش و آب
به پیش گنج بخش معلمی تو جهان گیرات | اگرچه پیش باشد فسار از آتش و آب

هر آنکه هیبتش از بهر حیش تشنه همی | کند حصنی سقف ز صد دار از آتش و آب
بسوز دولت ساقی ظلم شد عدلش | شراب‌ها دهد بی‌مدلول از آتش و آب
شکوه او بعمارت اگر براره مر | بود بیشی رای زن گاه دار از آتش و آب
خیال جان بد او بیش چون بود گیرد | به پیش ازو بدل دنثار از آتش و آب
وگر شود به سپه اربی آب و آتش رست | برد جهارت وادش خمار از آتش و آب
زگرم و سرد جهان ذات او چنین آید | زدوده ذات چو زر عیار از آتش و آب
خبر اگر نه در موقف مظالم تو | کند زمانه شعار دو تار از آتش و آب
عزیمت تو درنگ دارد از شتاب درنگ | خجاله ذات درنگ دو لعقار از آتش و آب
مثال حزم تو راوت ز راه سنگ | لباس عزم تو را بود تار از آتش و آب
زمهر و کین تو ای کوه کین دهر جهان | نوا گر آمد چون کوه هسار از آتش و آب
بر حرم در رزم تو شاید که زاید و حسد | زخشم و عفو تو نسل و غبار از آتش و آب
ندیده لبز زتیغ تو رافت داعیت | نجسته لبز سلون و وقار از آتش و آب
سکال خشم تو بد خواه زینهار خواهد | که ناگهان بکن زینهار از آتش و آب
چو زر حلقه رانقف و سرشک ازای دجوی | کند چو دوزخ و دریا کنار از آتش و آب

بمرغزار قضا از درخت باس و امل   بشاخ طرفه دم برگ و بار از آتش دادست
مبارزان را بیم و نهیب تنگ نبرد   دو دهان بنوشتها خار جار از آتش دادست
تو حمله آری جواب داس از رجب دراز   بضرب دهن تیغ بوادی دمار از آتش دادست
ز آب گرد موج دم آتش آرد جوش   چو تو برهن گذری باد و از آتش دادست
خلیل آتش گونه کلیم آب نورد   چه آنک داری درگار زار از آتش دادست
زمین دگر را ابر از لشکر تو نهند   کشیده دست بساط و ازار از آتش دادست
نصیب آتش داشتی دگر کرده اداست مال   که تو نصیب هوا دشتی بار از آتش دادست
نبیک غزات که گوی و هم لبی صندل   گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش دادست
چو بادست موکب تو بر بساط عزو کنی   نداد فتح همه لشکر ار از آتش دادست
همیشه گشته که در مصاف های تو   یلان تیغ زن سر کارسیار از آتش دادست
ندید ملهی سودی زباد نمود ن   نیافت سره آن خاکسار از آتش دادست
بماند عاجز و حیران که شد زمین و یمو   بجنبش اندر آن قرو قار از آتش دادست
سیاه نور بس کرد و آب لیک از تیغش   بحرق تیغ تو حسن سپه شمار از آتش دادست
فدای جان و تنش کرد بل ای جو دید   چنین بچشم لگیند گر از آتش دادست

به بیند دیدنی تو سال از دو شور اصی   هلاک بر تن دهانش نثار از آتش دادست
گوش لیور باکاه طلعت نشکر   نگه نهانها ن بروی نگار از آتش دادست
نه آن گر آب و در آتش قرار چو آمد حکمت   به همت و بکوه قرار از آتش دادست
طریق بر همان دیده که جهن باشند   زبان دیگوان بحس رود کار از آتش دادست
در آب و آتش جان دلیر در امن ساطع   بلی کشند همه اختیار از آتش دادست
چو شیر دمار برورزن بسر برد سر آن   بجنگ شیر و ند دندانها از آتش دادست
چو همت همه عزم است دیانتی بنود   اگرچه موج زند زنگبار از آتش دادست
نه درو رود شود بی حسی بقعه فتوح   بنای بتکده قندهار از آتش دادست
بر آب داس حکم تو عار و عارت   سپاه را مددکاری از آتش دادست
تو را چو آب دهد آتش مطیع و منقادم   چو سپاه پای دگر مدار از آتش دادست
زان چه دارد اگر دفت گاه عیش تحمل   گو سپار او دستیار از آتش دادست
تو را میمنه و میسره روان گردد   چنین دل شکر های شکار از آتش دادست
آتش کرد معادی دین سکندر دار   بزرگ سدی سخت استوار از آتش دادست
که در چشم تو چو برگشت ره فرو بندد   برد چو کوه بیش بسیار از آتش دادست

چو آب و آتش اگر باشد لشکر تو فوج — بوصف طراز و هر مرغزار از آتش داد

هر آن سپاه که بدخواه لشکر تو کشد — بزند حمله [illegible] سوار از آتش داد

ز دم زد آتش رای دل نکوای تو — نمود برآمد این شغل کار از آتش داد

ولیک تیغ بر آمد رضا [illegible] — که داشت است همه ساله غار از آتش داد

حکمت از طبعش که هیچ وقت او را — بهیچ کس [illegible] از آتش داد

تو معجزه ملکی دهست رای تو را — [illegible] بیشمار از آتش داد

اگر گسسته شود عهدت ار مدار فلک — شکسته فلک را مدار از آتش داد

وگر گذاری تا که بر آب و آتش تیغ — چه با کها [illegible] از آتش داد

تو چشم روشن و دل شاد [illegible] — [illegible] تو را خار خار از آتش داد

خدای خطا تو صد ساله ملک داد امروز — که خوش کرد همه سا بهار از آتش داد

عقار خواه آتش [illegible] — که همت کرد طبع عقار از آتش داد

[illegible] — بدیع صورت این [illegible] از آتش داد

همیشه تا که جهان اقتضای طبع [illegible] — که گرم [illegible] از آتش داد

بسان کرده چشمه عدوت را دل و چشم — مباد خالی [illegible] و بهار از آتش داد

فتح است ز طبع این قصیده [illegible] — لطیف معنی و مانند هزار از آتش داد

جواب [illegible] نمایدی عجمی — که [illegible] خواهد این یادگار از آتش داد

ز خاک و باد که پیوسته بار آتش داد — قوی ترانه بسیار کار آتش داد

بساط پیش زمین و سراغ روی هوا — ملونست ز رنگ نگار آتش داد

لباسهای طبیعت بگر که چون باشد — سپهر گردون از بود و تار آتش داد

شده هوا و زمین را از آب و آتش بار — [illegible] شده زنگار آتش داد

اگر قرار حلب را [illegible] — چرا ببرد حلب قرار از آتش داد

چراش چرخ صرف [illegible] — همی گرفت [illegible] غبار آتش داد

بسار آتش و آب [illegible] — نه داد صحبت [illegible] را آتش داد

[illegible] — نه [illegible] ذره [illegible] بسار آتش داد

[illegible] عنف و لطف [illegible] — [illegible] ظلمت و نور [illegible] آتش داد

گزیده رادی و گوی [illegible] — [illegible] خشک و تری جوار آتش داد

بزرگوار [illegible] — کند [illegible] کار زار آتش داد

سوار نیزه و تیغی و جرم چون شکست | ز تیغ و نیزهٔ تو روزگار آتش داد
ز خشم و عفو تو لام را دو حکم درست | برد بر شاخ و درآن برگ نار آتش داد
حصار و حصن عدو دیده عدوی تو شد | ز نقش داغ دل نار آتش داد
اگر وقار و سکون نیست آب و آتش را | فشد مضاء نفاد اختیار آتش داد
گرفته کینه و جهت ببرزمی ورزی | همی کشید عنان و چهار آتش داد
مریخ نیست که بر مرکز ارادت تو | چو چرخ گردد از این پس مدار آتش داد
ز عدل شاخ تو کارساز دست شوند | ز طبع دشمن ناسازگار آتش داد
ز بوی خلق تو بر موضع برارد حباب | گل و سمن بشکفد بهار آتش داد
چو کوهساری حجر در آب و آتش زرم | که برگ روید از آن کوهسار آتش داد
خیال رعب تو نگارد به پیش هر چشمی | عجیب صورتی اندر شعار آتش داد
نهال رمح تو شعله‌ای همچو از خون بارد | به برق خنجر در مرغزار آتش داد
چنانکه آهن و پولاد در سنگ خاره بست | ز طبع و خلق حصن حصار آتش داد
چه حلم ها ... بارها ... | بحجت پاک سکون و وقار آتش داد
چو نور و حرمه تو آب داشت یک یک | ترا توانم خواند سوار آتش داد

همیشه تا نعمت زخاک قوت باد | بود مال لایق و گلزار آتش داد
فلک قد تلک دارد ز گرمی و سردی | بحق بر آنچه در شمار آتش داد
ز بیم غارت باشد چو زنده گوهر در | نکوه در دریا دُرر منهار آتش داد
بود قضا و قدر پیشگاه اختر چرخ | بود هوا و زمین زنده بار آتش داد
بقات باد که عدل تو جسته به | ز تمتع چو زبر دا قتدار آتش داد
جهان نظام تو کار را رد و لت تو | زمانه گیر برار کار و بار آتش داد
بساط با صبح تو پیشگاه باده در | سرای حاسد تو ی گوار آتش داد

مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب | جهان چو پر عذابست و دل چو پر دتاب
ز مهر بیری شب برا چو چراغ | ز مهر روشنی دل برآیدم لباب
ز خشم چو ردی سطرلاب زرد بوی لود | ز رحم با ... عنکبوت اسطرلاب
در ... تجول تفته گشاده ام ... | ولیک ... ارجاب دارد جهاب
عنان رانکه زند غم کنم زرود سیر | سوال لاله کند دل دهم ... جواب
چو حوت عنانم گرفت از همه | گرفت آتشم در دیده گویه عاب

مرا ز سر زدگی گر ملک شوم در دل | بحر مدیح ملک طغرلی به صواب
خدایگان جهان شهسوار روی زمین | سر ملوک زمین مالک قلوب و رقاب
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم | که خسروان را درگاه او بود محراب
چو سوی کعبه ملوک جهان همی پویند | بسوی درگه عالی او مجیء و ذهاب
ظهیر دولت و ملک و نصیر ملت و دین | براستی و سزاوارش از حلیه خطاب
مفاخر ملکان زمانه از حسب است | بدولت بار همیشه مفاخر الالقاب
روا بود که فزاید جهان به دورانش | سزا بود که نماید ملک به دوران جاه
خدایگانا از مدح و خدمت تو همی | همه سعادت محض آید و جلالت باب
ز روی تست فروغ و صفای آتش و باد | ز طبع تست صفا و ثبات آب و تراب
حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان | بخیل باشد با دو کف تو ابر و سحاب
به بزمگاه تو شاهان و خسروان خدام | برزمگاه تو خاقان و ایلکان حجاب
نهیب خنجر بران تو عدوی ترا | ببست بر دل و بر دیده راه هوش و خواب
ز مهر و کین تو چرخ و فلک دو گوهر ساخت | که هر دو مایه غفران شود و اصل عذاب
بجست زان زهر و چکید قطره‌ای زان | شد این فروزان آتش شد آن گوارا آب

اندرین که بسعادت اندر دولت | اندر رحم است اندر آب
چو مرکبان را بر سم زند عزا در نبرد | چو سرکشان را در هم کشد طعان و ضراب
زمین ز گرد بپوشد ز خون پاره لباس | سپهر چهره بپوشد ز گرد تیره نقاب
بلی مبارز گیرد ز گرد و نیزه عدا | سر مخالف یابد ز تیغ دلگیر شراب
ز میغ ظلمت رزمش ز قبضه و زره | جهد ز خنجر برق و ز رود ز تیر سحاب
ترا که بار دهد روز بخت گاه رزم دلیر | که نیزه داری در جنگ و تیر در پرتاب
نیافت بارد از هیبت تو حال درنگ | همی ببارد با حمله تو چرخ شتاب
ز زخم خنجر و از گرد موکب تو شود | زمین چو چشم ماهی و هوا چو پر غراب
ازان فروزی آتش همی بزم تو بر | که گرد خواهی دلها همیع بر کباب
ز نوک سرخ تو گلبنی چنان که [illegible] | ز رسم رخش تو هستی نمود بر عقاب
همیشه تا فلک ابر رسد به هر سالی | شود [illegible] رعاد جمای [illegible] آب
چو چرخ کیوان بر تارک معالی گرد | چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

چو باغ کن خراب از جهان [illegible] | [illegible] آب مران [illegible] راکه [illegible] سراب

چو خورشید رخهای تا خورده ز سحاب فلک   گرانسنگ کوهای دامن کش دولاب
چو چشم روشن بگشاد نرگس از سرشک   بابر تاری بربست آفتاب نقاب
چو پاره پاره صدف گشت آبگینی ازرد   میان جوی ز دردهن بر از لولوی خوشاب
اگر ز برد کافور سلها مشک   چنین که خور آتش از ره گشت سحاب
اگر نه صانع را آب جوهر شد منکر   چرا شدست چنین سنگ در دماغش آب
نبات زرین گردد ز آب تحمل نقره   زمین چو صحن نو شد زار چون سیماب
ز برگ و برف پر از زر و سیم گردد باغ   چو خامه و چو کف شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو دلارا   که طالعش را خورشید زیبد اصطرلاب
خدایگان جهان سعد دولت اکبر بود   خدایگانی تا ره سعادت و نصرت باب
خدایگانا آنی که روز روز نشست   قضا بزیر عنان عدو بزیر رکاب
خلیفه زمین نشانت گواه گیتی است   که از عنان تو در دور کار را دارد تاب
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا   که جز حسام تو چیزی نبیند اندر خواب
چه آتشی است حسامت که همچو فروخته شد   برود دل و جگر دشمنان کنند کباب
در آن زمان که بهیجا حسیده روانرا   مبارزان و دلیران همی کنند [illegible]

ز خون بپادروی زمین چو چشم همای   ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب
چو ابر از رکوع ملک شتاب بلا   چو سیف در صف هیجا ملک طعان حراب
رخ عدوت ز رانموده گشت ارفا   مگر که جای تست از آتش سیماب
اگر کبوتر گردد عدو لکشت ملکا   ز دام تو بجهد گر کبوتر از عقاب
چو تیر و تیغ تو در مغز دیده دشمن   بجنب سنج در آتش و در خس سنج در آب
چو کوه و باد بی سکون چو کوه ز اکبرا   گاه حلم در رنگ وگاه حمله شتاب
تو از طبایع آتش برآمدی که جهان   ملوک درد و باده چو باد و آب تراب
بلند گردد از سعادت درگه عالی   که زهره طاق بانگ بشس نشری لوا
سخا و عدل تو از جهان برورد   جهان رهو که برور افتاب و شب جهت
تو قطب ملک جهانی عدل را قبلت   به قطب راست کوی بکلی قبله محراب
ز بسیج گردون همت تو سایه   بی سنج آتش همت تو کرد آب
ز عدل تو بفکند رنگ باغضان تیز   زرام تو بفکند کلنگ دیده های عقاب
پسندیده تیغت بسرم گر خلاف سازد   زیر کهها دمار روز ابرها اندر آب
جهان قیمت باد و زیبد مجو ترا   ملک همه وزان ملک همه صراب

خدایگانا آنی که از تو تو شد
ز دوده رای حقیقت‌گشای چشم صواب

خجسته باد به تشریف خلعت سلطان
فروغت ای همه روز خلعت داراب

نشان چتر سرافرازد بر ما کرد
چو آفتاب برافروزد به بلوک سحاب

شکایت از دل و از دیده مر آتش و آب
که دیده سوخته و غرقه جرس اینت عجب

از آتش دل و از آب چشم در هر شبم
همی نیاید ظلمت همی نخسبد خواب

خیال دوست همه روز در کنار من است
گهی به صبح درآید گهی گلگشت عتاب

چنان نمودم از آب دیده صورت داد
چو چهره پری از در مهر دلشاب

نگاه در رفتنم از در درآمد آن دلبر
ز مهر چنگ میان بسته دیده کنده نقاب

چو دید عزم مرا از سفر درست شده
فرو گرفت به لؤلؤ کنار عناب

ز دست دیده پس بگسسته در نوسته
بسیمه در از خوش برو کشتند در خوشاب

همی رست همی گفت عهد من مشکن
مسوز جانم ز درد فراق سفر مشتاب

نه توانی رفتن را مکن تو سعی و دی
که اولت عمر نقد برابرود را ب

خود گرانی در کار شهریار جهان
فراق جزع ز دل و دیده دار احباب

جواب دادم و گفتم که روز رفتن نیست
صواب شغل من این است و هم بود صواب

چه کار ما شده ابر و دیار ریشه ستان
که هست بر در شاهنشه جهان در باب

چو این جواب نگار من از من بشنید
فرو فکند سر از اندوه و نداد جواب

برفت از بر من همچو سرو با رفتن دلبند
حدیث گفتن ما گشت از برای جواب

رهی گرفتم در پیش دیر که بود در او
سیکای سبزی شک و بگاه ابر تراب

زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجه شیر
سپهر چون دم طاووس و چون غراب

مرا از رنگ برکشیده گیسو بر چمن
هوای روز شش قیر شده گشت چو حجاب

نه دید گونه خود را در آب نیلوفر
چو بار کرد همی چشم چون مستی خواب

نه دید گونه زرد در رخ کبود مرا
فرو فکند سر خویش و ده کرد در آب

نگاه کردم از دور من پی دیدم
که جاه ازرق پیداران

که گر منجم بودی شود جهان چه
بروج و چرخ که بنجم بخور اسطرلاب

رهی در آن گشتم که ابر من همه راه
ز قرشان نه بود هم که هست خراب

جهان سراسر دیدم نشان خلد برین
ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب

خدایگانه که فراد همی نگشته
ربیع و دهر شیر و بر ماخن داب

بجهد درای که کرد است خلق را بیم — بعدل درای شاد است در جهان الواب

خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع — نهاده اند بفرمان وی ملوک رقاب

بدید تیغش در طبع رنگ سیماب است — که بی قرار نماید بکان در سیماب

خدایا دلیر خدای بارش ط — بجلوه گشتم تا دیدم آن صحیح سحاب

خدای دلیر ها ی برهنه از حلیم — نیامدم بنگها ره هم بی شتاب

بیدیگاه شیر حان کرا شرام — که مگردن است دماحلق جلاب

کجا قلعه شدن از پیش تحت تو ملکی — کی تقلن شدن در آفتاب دار جهتاب

اگر کرسیکه در کهت ملک کردد — هوا سرا سر در کرد از گو مضراب

مگر که خدمت تو طاعت خدای شده است — که هست بسته در او حق را الوات دعق

خدایگانا در افق مرا آمده — ز غم قرار ندارم همی مرا دریاب

در حشمت دولتم بخلاف خنده کوه — اگر نیازد گفت سخن بر دهر سحاب

همیشه تازه اول حساب بود — مباد آخر عمر تو از سال حساب

بقات باد در ملک تا به پروری — جهان جو سطر لگری بعمر دولت دیباب

هزار قصر جو ایوان بنالی درمنه — هزار شاه جو کسرا لبری از آن عقاب

هو

هوای روشن کرد برف تیره سنگی — جهان گشته خرف بازگشت از سر شاب

جهان جو باز شباب ای نگر کرم دراست — مزاج او کرم و ترا مزاج شباب

ز دلی شده است هوا ز آن جنس باشد — جو وقت گرما بوشد هوای در ب

نه زمانه است دجون زمانه همی — شکیب پیدا همی کند ز شتاب

نیست محراب دما مداد کنند — سوی او روی سوی محراب

نیست نقاش و شبه نگارد — صورت هر جه بخند از ارباب

همچو مشاطگان کند هرچشم — جلوه روی خوب در لف نقاب

صافی است و تیره رنگ نشود — گرد هیچ راه بابد آب

ماه شکل وجه تا فت مهر بزاد — آید از عکس نور او جهتاب

چمن هوا از دش و بانگ دم — بر شود روی او ز تیره سحاب

شکفت برکشت از برف زرد از سحاب — از آنکه مانند برف باشد از سحاب

نهان کوه برف شده آن از کی برح — برد جو رد ش سیماب رنگ حهر ب

زمین شده همه چون چشم لبک دارد — هوا شده همه چون دم ماده عقاب

بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست | چو دلبران همه بگشاد گل ز روی نقاب
زکوهسار سحرگه چو صبح صادق تافت | گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب
ز بهر آنکه به نیسان سیاه خسرو را | به باغ لاله پدید آمد از میان سحاب
به بوستان گهر از بهر تست گلبن زر | ز بهر خدمت شاه زمانه صحن سحاب
خدایگان جهان تاج خسروان محمود | سر همه عجم و خسرو همه اعراب
نگاه ضرب همی زر و سیم بوسه زند | ز عز نامش در روی سکه ضراب
سپهر خواست که بوسه زند رکاب ترا | رسید می نتواند بدان بلند رکاب
امید خلق ز درگاه او روا گردد | که حضرتش همه را قبله است و ملک را محراب
ستیزه ابر و برش اثر در جگرست | ز تیغ و برش او شد برق دو تاب
که برق دارد جهد از میان آب جگر | شهاب دارد جهد از میان که شتاب
همی نسوزد جگر جان دلیر در براد | همی نماند در جگر که برگ روز ظراب
چو رخش داری شاها سوی سپید آل | تمام ابر دو عزم ز رخت دوران صواب
به دولت تو ز سپهر ساده و لشکر تو | بدیشان از دل کشته بر هم ز بهر آب
خیال تیغ تو در دیده ملوک نماند | چنانکه تیغ تو بستد ز دیده‌شان در خواب

ز بیم تو تفتان زخم خورده از بر است | ز سهم تو دولتان همچو کبک در طبطاب
شاه‌ملت بر داشت بر مهتاب
ز رود ها ی لشکر همی کرانه کنی | که دیو هر کز دردی نباقی ماماب
گشن ملوک بستان و باغ مشغولند | همی نشستانند آصف و شادی از هر باب
فشانده مطرب ز بهار گشند لاله و لعل | بپای ساقی گلرخ به دست اکرباب
زاب حوض | ز چوب سکه عود رات از گلاب
ترانه طربان کدام شهر زنی | کدام سکه کردد ز نوم سند خراب
ستاده مرکب عزان کای براط دمحنت | گرفته خنجر بران کای جام شراب
تو هر زمان ملکی نو بهاری آراید | که تا جر از آن فاطر الوالالباب
بیاورد ابر دهد برق تا بدید آرد | ز خون دشمن بر خاک لاله سراب
بروزم آتش افروخته است خنجر تو | به پیش آتش افروخته که دارد تاب
کدام کشور کش نه ز دیت است اثر | کدام خسرو کش نه ز دست تست تاب
ز بس اماکن که بستد از تو شاهان را | نگار ماند شهادت و جامه کتاب
بحسن طریق ز شاهان گرا بود که مرا ست | بگلم و عفو درک و بجنگ چو شتاب

توصیف تو ای عجب ملکی و ترا — صنع خوش نامه خلعه لولو خطاب

نصیحت دولت ملت ز خوش داری — دولت کردی ز خوش همه القاب

شهی که ابر دست عطای خواهد کرد — چنین که رحمت زادل ببارد آب

کنی همی دعای شاه صبح نصرت و فتح — هنوز اول باب است خسرو انتساب

همیشه تا فلک آبگون مستی گردد — گهی بیابان رها تا چون دولاب

به دولت ابد ملک ترا مساد کران — بشادی ابد عمر تو را املاک شب

به بوستان سعادت خورد ای سرسال — ز آسمان جلادت خوت شتاب

چنان کاتشش برده حواب — چو گوهر ز دستش دو لؤلؤ ناب

نیست سیماب را آن جهت در لاد — صفوت اب دکونه سیماب

ز اصطرلاب وجه دل در دستی — نمایند در او چو اصطرلاب

نه ز ماه است چون ز ماه تا مستی — شب سیه [illegible] که در کشتاب

نیست محراب را مداد کنند — سوی ابروی حمل کی محراب

نیست نقاش دشبه نگارد — صورت هرچه [illegible] ناب

همچو [illegible] کند چشم — جلوه روی خوب در لب تاب

صاف آب دیده رنگ گو — گر نبود هیچ راه [illegible]

[illegible] و چو ناف مهرزاد — امد از عکس روی او مهتاب

سخن هم او روش ز نیک دم — ز لطف روی او در تیره سحاب

روشنش در [illegible] دلکی [illegible] — جز دل و خاطر او لولو ناب

نام او بار گوهر ان الفاظ است — که [illegible] سخن خود [illegible]

همچو [illegible] ملک [illegible] آرد — گشتی [illegible] خطا [illegible]

شاه محمود سیف ملک و دین — که [illegible] محمود نامه کتاب

که ابد در جهان نماید او — گر [illegible] چشم او کی شهاب

خسروان [illegible] کمر بندند — همچو [illegible] خسروان [illegible]

چون زمین و فلک [illegible] دارم — [illegible]

نیست عجب [illegible] — [illegible]

ای شهنشاه خسروی که [illegible] — زیر امر تو [illegible]

زعجب گر [illegible] مجوی — سازد از [illegible]

همه اعدای من زمین گیرند — آنکه سازند نان از ره آب

از عقابت بران تیری — که بدوزی نفکنند عقاب

دستهایم برشته بیست — کش نداشت چرخ در ستم تاب

در سکون بزرم زلزله کن — در جواب عدو کنم تاب

هر چه گوید عدو مرا ایشک — زو نیابند جز دراز جواب

هست بنده ضمیرهٔ آدم — از همه حسن اثر کند انساب

گفته بد سگال من امس — دور گردم از آن چو صحب حساب

سهرها را مبین بدوری من — مرح من بین چو لؤلؤ خوشاب

در صفا هر لب لب صدف — زر سا ده بداده صبح راب

تا من از حرمت تو گشتم دور — گم شده از محبت مرا آب

هستی چرخ سدم کمیف دلا — گردم استیوکو حرف اعراب

می فشرد باردم چو باران شک — می براید دم مثل سحاب

نیستم خوذناب تشوخ چرا — دلم از ضعف شده چون ذاب

چون غرابیم بود مستی لا اعلم — روز من تیره شد چو پر غراب

کافری نعمت بود ده مرا — دور ز خشم او ز لطف عذاب

بر بدو نیک از تو در همه حال — خلق عالم همی کشند ثواب

که بحد حمیتی ثواب دهش — دیده باید کش بگنا عقاب

من از آن بنده کام ای خسرو — که نه بنده بر طمع در آب

زینت دانند با اسنام دگر — رفت دانند با عصا جواب

گر حمایم کند فلک که بهد — سخنم جز براستی انشاب

در شوم گر مرا لغز بهانه — درد دل جز به تیر آب

بهم از برای نام تو را — دیده کان ز بر شکه ضراب

خسروا بر رهیت تیر شود — سیفی لفزر بود تو مساب

این بهای نشانده را مشکن — مکن آباد کرده خویش خراب

تا بود شد زمین ز سر ه لباس — تا به بنده دبوار از نقاب

عزی و هستی عمر حسب باشش — سیفی دمی چو سعد نصیر باب

بر تو فرخنده باد ماه صیام — خلد باد ت رکوکار ثواب

مگر مشاطهٔ بستان شدند باد و سحاب | که این بیش پراه دان گشاد نقاب
هزار و گوهر آراسته بدید آمد | چو نو عروسی در کله از میان حجاب
بر آمد ابر دو داری حلش رعنا | کشیده دامن داغی نجش مر اراب
گهی لآلی باشد همی گهی کافور | گهی چو اطلس نوشته همی گهی سیماب
زعرعر گلوان جولان داران روان | کنار چشمه ازین حسن بود دولاب
زرد قطر شکوفه سحابی ناهر رات | که از طور مانند صورت لعلاب
گل مورد خندان دو دیده گشاده | چو طبع مشفق داده فعلی باکد آب
مثال تگست که باشد وصال یار عزیز | بسی ارزاق در ارد ولس آرد عذاب
زلهو آمده بر رخ وزد صبا دیده فراق | لبان چو شکر شنیده زر خنده دهر آب
سوی ناخه آهوت مشکبو یا | بدیدی رنگ شد مرد لاله سیراب
 | که چو دیده جرع دماغ چو جنگ عقاب
زشاخ حوتش همی باحشم ستاره زده | کلاغ همچو ش اررد شد زمینه غراب
هزار در بستان باحشم کمان برده | که گشت باران در جام لاله باده ناب
بر سم رفته چو در اشکران حکشی دستان | نی به ساحت حکایت بلوا جش طناب

بوکف

چو گفت بلبل با بانگ نماز غنچه گل | لبان بستان بگشاد چشم خویش از خواب
به پیش لاله نغنه بسجود کرد چو دید | که هر ورق برگی از لاله شد یکی محراب
مگر که بود دم حیرتی باد صبا | که همچو عیسی مریم بر آرد از تراب
گنعان مگر دم عیسیت دری گل سحر | که زنده گشت از دم خاطر اولوالالباب
دهان غنچه را اگر درست ابر برلولو | بمعجزه که ازو مار ماهی آفتاب
چو غنچه گل که امروز شاه چراغ گو | نشاد دمان وراش نشاط جام دراب
خدایگان جهان سیف داد دین | امیر غازی محمود شاه دولت یاب
ملک صفات وجم آرم رسیده نسب ملک | گرامت از ایام در جهان حسن ماب
چه ساعت بیش حسش بحر مسئول کند | نباشد اورا جز فعال سکول جواب
زبری ابت الماس آن نشف کر | گراب الماس بیش بحر ها زدر ادرا
نیا فشند از آتش سنان و حرب او | کرفت آتش از ابر در سرد و آب
چگونه خاک ز کان همچو سیماش | شهاب ارالفر ز سیمات احد بسها
توان مظفر شاهی که با تو شد که رزم | قضا ممد عنان و قدر رفیق رکاب
چو بار کردی از حمله باشی آهسته | نگاه جمله که حمله بری ردی برکاب

بتو سیفی بسیف الحق بوده دایم
که تا گردد هویدا زو ورود نصاب

خدای را چو تیغ ربی اراده باشد
بصنع و حکمت خویش سازدش اسباب

چو کرد خطبه بنامت خطیب بر منبر
گشاده بر رخ همه بر آسمان ابواب

اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا
بر آسمان شدی از خطبه و خطیب خطاب

خجسته باد تو نوروز این چنین نوروز
هزار جشن شده با همه ز جشن در باب

بسال عمر در جهان ملک بنال
بسان خورشید از آسمان عمر تاب

بطلوع زر عیب داده تو را ره عباس
با مر بهی بهائی تو را ملوک رقاب

چون از فراق تو خبر دادم این غراب
رنگ غراب داشت ازان روز سیاه باب

گرچه نامه از نسیم برآنگ بر دره
بحجه غراب تاله چشم ز جای خواب

از گریه چون غرابم آوازه در گلو
پیدا نمود پس سؤال من از جواب

از عشق چشم من چو دو چشم غراب دل
او بچه غراب گشته زاضطراب

بودم جدا در بستر غراب برای آن
همچون غراب جای گرفتم برای آب

گر بود در من بسته چو غرابت پس چرا
ماندم غراب هم که

بر بحر چون غراب بگردان شدم برود
آمد ز چشم زنده گران رفتن غراب

چون بانگ او شنیدی آمد ز شاخ سرد
گفتی بگو چو بر نشین در چشم من پر آب

گویم چرا غراب نیستی چون منی به بند
زهجر دیر برد بود و چه را ماب

ور اتفاق افتد و بستی بت مرا
الا کنش که نزد من عجب از اعداب

گو تا من از تو جدا بودم دیر زار گشته ام
بریان تر آتش غم هجر تو چون کباب

بر دیده ام از هجر تو گرد سینه خونی
گه از کس چشم دل دردی از حصاب

بر کوه خواب کرده تلی با غلک
در دشت آن خورده بحدی با دباب

بستر من بحیث معلقت منت جو
ای تن همی گدازد ز عشق چو نصاب

با زنده همی بوده گلم بنده همچو غراب
در بند همچو کرگ دویا بنده جلاب

را بر بر بده ام که در جهان از دو خار
همچون ستاره زد بوده تا بر آب

چون زلف تو بود آتش ظلام ازین ظلام
چون کار من ز تیش عقاب ازین عقاب

کردم بدم نسیم هوا را همی سموم
کردم بآتش دل سیاهان همی جلاب

المنة دمیدم در آن آتش ز دل
کس را نصیب قرقرین بیلرزد از لهیب

چشم رنگ گرنه همچون رنج برود
بستم ز کسبه خار زم چون عقاب

تن ما جلب ماکیان بستر از تراب

در هر جهت رسیده سرایت جمیع عمال | بر هر چه های علقه کمند است جمله رکاب
گیتی است من دهد دیگر است می‌ملک | ثبت از روای بشر درود ازلی دباب
از پشت دست گیرد دوران طعام | ور جنس دهد با لبهای بی شراب
هستم یقین بر آنکه از اصحاب جل | خواهد بر تو زهد نحو مرم الاب
عبد الحمید احمد عبد الصمد ملک | بر ارشیوخ دهد حیوه از شباب

شد سماک نش چو عشر آب | شد درشته عشق برک
زان سم که شتاب نهد تیغ | سوزان شده زکرده دل کوکب
یارا نصح مژده مسی داد | این راست گو محرومی محبوب
مرده جمال خوش را در هم | از حیث این مرام رب
هست از شبا علا امدن روز | با از باعث سدن ش
ای ماه روی سلسله زلفش | وی گیسوی تو شمس عقب
مش من از ماله اران ردی | بردم آرزو به ازان لب

دل را اگر دهد با بد معنبر در | تن را نهد ثابت مرتب
در چهاب سجادت صاحب | گاداب از دست مهذب
منصور ابن سعد ابن احمد | کس نبده لبر عمران آب
الموعمید رفش زمانه | الوادیب رفیق مکتب
در فضل بی نظیر ده مفرد | در اصل بی قرین مهذب
از خلق اوست چشمه خورشید | در خلق اوست عنبر اشهب
نکو یک کرد کار کرم | در پیش شهر یار مقرب
در هر زبان بداسش ممدوح | در هر دلی بجود محبت
ای در اصول فضل مقدم | وی در فنون علم مرتب
تقصیر اگر شد اکرمت | من بنده را مدار معاقب
کاید همی رهی بگنجید | دور از جمال مجلس تو شب
با در جمن بر دمد نسرین | با بر فلک بر آمد عقرب
جاه تو باد میمون طالع | جان تو باد عالی مرتب
در صحبت زهره مقرش | بر آخر از لب تو کب

قوت روح حور انگور است / تن بر او فربه گشته معمور است
این نبیذ ابرار صبوح تصحیف / جان در جسم و نار در انگور است
همچو زنبور شهد زبان گزو بار / در گلو زان شکر لعاب زنبور است
باده گر جان خورد شد شاهد / زانکه انگور دیده مخمور است
گلشن از باغ شیراز گستی / تاج کسری و تخت فغفور است
بوستانها ز برگها الگون / بر طبقهای زرد طنبور است
بلبل بانگ قمری و بلبل / نغمه چنگ و لحن طنبور است
گر ده هرزه باغ بلبل از انگه / مرحمش را ز برف کافور است
زنده شد لهو و شادی از لب آب / نعره رعد و نفخه صور است
بر درود ما هم برف بیداری / بچشم لحن کشته انگور است
باغ گل چرخ و راغ چمن شمرا / جان در دل غمگین و مسرور است
فرقت اجر حرص و صبر در دل / این دانم اینچه مستول و دور است
چشم چشمه چرا نگردد آب / که همه ره دوش کافور است
باغ را بین که چشم دوده بهی / مغز الام دگر امعور است

پنجه سرو و شاخ گل گویی / دست مفلوج و پای معذور است
کلک نارنج و شاخ بیداری / سر طوطی و پای عصفور است
از چه سیب آمد زرد چو جان / که شکفته سیب محرور است
رنگ زردی ترنج بید انگو / که نه زاد و لود رنجور است
گرنه مست آمد نرگس می / چشم او مست کان مخمور است
همه تن چشم چرا همی خندد / اگر از نور ماه رنجور است
چهره سیب سرخ گونه را / رخ زدار چراغ منصور است
آنکه حلقش نجس مشهور است / وانکه داش لطف مذکور است
چهره جز جست زر دش غالی / چه شگفت از رزگ زمعطور است
گرچه از خلق در جهان فرد است / در هنر ها میان جمهور است
همه اخبار در بزرگی او / بر عقیدش نص ماثور است
هر چه هست از رضای او در دین / در دیانت حرام و محظور است
در کفش گنبه شد که لاعشق / همچو نسخ سبز و است
حماسی او مست شد که در داد / گنه بنده کاش مغفور است

جز ازو نیست در همه عیب است | جز برادر جز اصلی همه دور است

عقل را هر چه در نظر است | زیر پای نشاطش منشور است

با رخ خوش نشسته مرد نهار | سایه رحمتش برو دیده مسطور است

هنرش را ورای هر نیست | انجمنش را بطبع مامور است

هر که منصور با حرس باشد | در جهان با حرارت منصور است

کلک او سید علم کرد | رازهای فلک ز وی مسطور است

کان در است و می فشاند در | گاه گنج است و گاه گنجور است

تندرست است و در ازمان نیست | ساحر است و زیرک مسحور است

نیست آرامشی که در عالم | بر یک تار ز نشر مسطور است

بنده گوش طبع او ز آنکه | شیفته بر کف ز نشور است

وصف او را چو بیم نظم بحکمی | بعد دیشک رد مزور است

زانچه لعل زمین نهند آنکه | او هم از نزد خلق مشکور است

زانکه فهم من از تحیت او | شهرهای دگر مسحور است

در قفس با سره ام ز رحمت او | طبع من با نوای زردور است

در نهان با تنف لبر بسته | کوکبان در ضمیرم با حور است

ای بزرگی که بر سپهر سر است | رای تو آفتاب مشهور است

بر چنین بیت‌ها بس حرام است سال | سور من این چنین پشیمان محور است

از تحلی حرام است ضم منت | که همه عمر جای من طور است

دل من کرده است تیر آتش | که شتم در غم شنه کور است

تن بهم کرده دم ز آتش تو چشم | همه تن در میان در دور است

تا ز الم زیر زخم جانسکست | هلکرم جسمش صد طور است

روز اقبال من بر صوت نیست | نقد بخت من هم کدر است

صائم الدهرم از صر دو نیستر | بر جبینش طالعی نه با حور است

بس حقیقت پیشتم همیدانم | رزق مقسوم و بخت مقدور است

لزوما نکرده ام گله | تا نه ایشته که مجبور است

مرمرا گاه رنج سنگ | همه ام نوبه لها در است

دلبر از بر دو بخت برد بیت | دل تو گر شتم ز لوح راست

تا همی بر زمین دو گردون | ربع مسکون به نیت معمور است

نیکخواهت ز رنگ محترم است | یکملک ز رنج معمور است
این بر آن وزن و قافیه گفتم | زودکار عصر المور است

ملک جوانست و شهریار جوانست | کار عهد داد امر و نهی روانست
شغل زمانه مفوض شاهی | کز همه شاهان جوانمرد عیانست
خسرو عالم مملکت مسعود | که به انصاف پادشاه جهانست
آنکه کمینه دولت غلامش | آن ظفر شاه بنده شهرستانست
و آنکه کهینه حشمت غلامش | صاعقه اکبر سیع قسمه نشانست
ای پسر آن خسروی که بنده دوار | حکم تو را بنده وار بسته میانست
گردون از رسم تو کشش برست | تا ای از حلم تو بار گرانست
دهر ز عدل تو باشد طاوس را را | مال ز جود تو با نفیر و فغانست
عمری که آن بی رضای تست بلاست | سودی که آن بی هوای تست زیانست
بی لطافت نبرده هر چه دلیست | ره بسعادت قیاس هر چه جانست
هیبت تو ملک سحر رحمت آرا | بازوی باس تو بس بلند کمانست

هول تو

هول تو در دیدهٔ زمانه پدیدست | نقشه دلست از نهیب و در تنه روانست
شیر فلک چو شیر فرش تو نیست | صورت بنده و لیک صورت حیوانست
ضعف نه عمده سپاس از تو که او را | تقویت از رای هر که بخت جوانست
در صفت ملک را هزار دهان داد | هر دهنی را زبان هزار زبانست
در هنرت نظم را هزار سخن خاست | هر سخنی را از آن هزار معانست
طبع ثنای تو را چنانکه بباید | خواست که گوید سخن فروغ بیانست
عقل کمال تو را در آنکه گمان برد | گفت که دریا بدای عجب که بیکرانست
پاره شیشه بر تو برقی و حسن | تاب ابر بهار و باد بر آنست
گردون گوی تو کش ارادت دست | پهلوی او خفته ارادت و زانست
کوه درنگ است و تیر باد شتابست | این چه رکابست و این چه عنانست
تیغ ... تو آسی است که او را | از دل و جان عدو شرار و دخانست
بو عذاب ملک ... تو دری | ز نقش حمله ... ممدوح ... است
صفها از تاب تیغ و تیره درد... | گفتی اطراف راه کاهکشانست
در علم گونه گون شکسته همه جا | گفتی بازار کار رنگرزانست

هرکه در ابر و در مصاف تو نگریست | خسته دل از سهم و در خفقان است

دل که در آن دشت رهی می‌نهد دید | دیده آتش با خود علمت بر کتف است

ملک بیک حمله صف شکستی ای حسن | ای ظفرت بر علم دولت نشان است

شمع بلند از رائحه تیغ تو گشت | فتح برادر اگر فتح تو کاست

آخر صاحبقران تو بحقیقت | زانکه ازین جمله صد برادر است

خسرو مطلق تو بودی ای هنر | هرچه بگویند صفات بیندت

در ازل ایزد چو هوای تو کرد | هرچه بگیتی در آفرینش است

علم ملک شد بر ضمیرت مقصود | هرچه ببینند نشین دیگر است

تا همی ایزد فلک برج و کوکب است | تا همی اندر زمین ملک و مکان است

بسته پیمان تو سپهر و [illegible] است | بنده فرمان تو زمین و زمان است

چو جشن عیش و چو خرم روزگار است | که دولت [illegible] اهل آشکار است

[illegible] را کو شکفته [illegible] است | [illegible] را کو دمیده [illegible] است

هنر در [illegible] [illegible] است | طرب [illegible] عنبر [illegible] است

فراوان شکرها رسد که بر حق | فراوان فضل‌ها گو [illegible] است

سر دولت دو دیهیم شاهی | محلای ز رنگ [illegible] است

جلالت را فرود [illegible] | سعادت را ز [illegible] است

که [illegible] | [illegible] است

جهانداری که بر درگاه جاهش | جهان [illegible] است

فلک با رفعتش [illegible] | زمین با همتش [illegible] دارد است

بلا با حزم او [illegible] است | قضا با عزم او [illegible] است

زبونش صحنها [illegible] | تو [illegible] عرصه [illegible] است

ز سهمش [illegible] | [illegible] است

زمانه شهریارا [illegible] | که [illegible] در زمانه شهریار است

ز تخت ملک [illegible] | ز [illegible] خسروی [illegible] است

زمان ملک [illegible] | یمین [illegible] را [illegible] است

[illegible] | [illegible] است

فروغ دولت [illegible] | شکوه [illegible] است

نعیم دولت تو بی زوال است　　شراب نعمت تو خوشگوار است

محیط است ار نگردد ره عطاها　　چو ابر نیسان همه روزه گهربار است

بهمسایه دشمنت گر شیر ادر است　　بخلاصش ز خصم گرز کارساز است

بلندی گر حصارش هست خیبر　　تبر زین خنجر تو ذوالفقار است

اگر چه هست فرعون طریقت　　چه شد رمح تو ثعبانی که را است

دلیر است ار کلیف کماندار　　چه آمد رخش تو صرصر دمار است

فرس کشتی است را که او عشق شعبت　　که نصرت را بگوشش حلقه وار است

بلا دریا دلان خالی ز رشک است　　اجل در آتش لیکن آب دار است

جمو هر چیز را از آن صفت کرد　　که و هم را گریش پا به رکاب است

دران شیدار شد برشته داد　　زمانه بر صفه آهن کوهسار است

براق برق چه گر کام رخش　　که کار آن دین آرا است

سرین و سینه اش بخت فرخی　　میان دلکش او پیشتر ار است

چو نقشش خنده ها را رشک لشکر　　کلاه جنس نقش خنده زار است

ز روز و شب زقصه شش برشکی　　ره بستگی بنقش بر قرار است

بستانش می دهد زاده طبیعت　　در گلشن بار جوی مستعار است

زصرح از هم کاب اجلاس بلکت　　زبال از همعنان گردش عار است

هر بروی بهشت روی و فتنه بکار　　همای چوب خالی روزگار است

بپایی دولت الوردت سرد است　　سر کرسی تن تو در انداز پای بار است

چه کار فرحمه کان خون هو نیست　　چه منکر حسنه کان خیلی حصار است

زدل کن کوهی است در جهان سخ اد　　معلق از دهها ورد و ف عار است

دلش برحرص اعزا عماد است　　شیرش در عشق شور کار وار است

میان آتش خواره　لد　　سکوی شیدان چو چشمه بر کار است

زحمم آن عمود چوب کارش　　عجب حصن اجل فخار الکرار است

شها امروز روزه دولت است　　بر مشیان باد نالی بهار است

مراد دین و دنیا تو این عزد　　بر آمد دین و دنیا آشکار است

که این جنت اخبار آن مطیعند　　کلامی را که برگ او بهار است

به بر دوری برد حالی سعد　　که نصرت صحبت را دستیار است

همه ابرست هر جت ره نوردست　　همه نور است هر جت رهگذار است

زهی از فر لطفت دین شاداب   هوا از لشکرت مشکین غبارست
سمن را بوستانت گر ز بستانست   بر بستانت ابر چون بهارست
ره آشام و دل در جوی داد   که روز خرمی این دیارست
ترا اسپه چنان بوده نگاه   که از صفت بر وسان بهارست
بزن تیغی که از الفر شاخ است   بر شاخی که از اشک نارست
قیاس لشکرت تخمین گرفتن   در ریگ چو تو در مردی برارست
بنام ایزد توانایی ترک داری   که با خویش جهان بهر کارست
زنگ آتش نف آتش دمیده   به تیغ آتش دل آهن گدازست
ترا نالیدن شیران بیشه   همین شیران نعماد تنارست
ز تاب تیغ و بازوی کس امروز   جهان ریگ برستان ننگ دارست
درخشش و برق دهن در سموات   خروش رعد آن در کهسارست
همین آوازه هر جا که شاهست   نوای ناوک و شمشیر دارست
ز فکرت نقش او مطلع زبر است   ز عبرت آورداد مهر گذارست
دم اندر حق او جز نغمه شعله   نره بر بلک او جز تیر خارست

همه عالم اسیر تیغ تیزت گرفته   تو لؤلؤی عمامه بر سر کارست
دهی در دست ... آتش خریده   کهی در جان ... آتش قرارست
بگیر ... از همه در کام شیرست   بجای آن شیر در سوراخ مارست
بپا لائی بسو لاد زدوده   زمینی کان زد ولی پا در کارست
بتازی گرد شیران صد مصافست   بپا ری گرد پیلان صد قطارست
فتوحت را که خواهم نمود مثال   بمعجزه فتح دست شهریارست
همی تا مرکز طبعی سلوکست   همی تا گنبد والای مدارست
... کارسازت آسمانست   که ... کار دار روزگارست
مرادت را ز ملک دهر بر خور   که تو خواهی سپاه در کنارست
ملک سعود از اسم شاه است   که بر شاهیش بر شاهی گواه است
نه چون عدلش جهانرا است کس را   نه چون ... ملک را پایگاه است
نه مانند چون کلاه او ملالست   کلاه او چو خسرو خنده ملالست
دهی از فر ... خشنده مهرست   دهی از فر تابنده ماهست
گرفته وک ذات ...   ز شمشیرش که دشمن را بهاست

بهر جائی که نبرد کسی عالم | زمینی بی حصاری بی سپاهست
جهان گیرا ملوک انجمن سالا | بدولت حضرت تو پهن راهست
بر جود تو برابری چه کوهست | بر حلم تو بر کوهی چو کاهست
بهر لعلی که گوهر دارد از نش | ز بیم تیغ تو دریای راهست
نه چون بنده که گیتی یادگیرست | نه چون تو در زمانه پادشاهست
هر آن بنده اگر خواهی بجای | چو جان دارد بارش بس پناهست
با خلاقت که اند چشم مانده | بمعنی هر که او را نیکخواهست
نسیمه بردت و پاک بر شه | از آنش همسنان آن کین گواهست
همی تا خامه خاکش گوید | که زیر هر سپیدی در سیاهست
تورا هر ساعتی از ملک عزت | ترا هر لحظه از ملک جاهست

دل از دولت همیشه شاد باد | که شه شاد و هم باهیمش شادست
توانگر گرد جهانی بادست | درین کشتی فدای یزدان طلا
ستوده سیرت پاک طبیعت | گزیده فعل و نیکو نهادست

چه چرخ عالی از رفعت محلست | چو آب صافی از پاکی نژادست
زمین بیراستست از تیغ تیزت | جهان آراستست از دست رادست
میان بندگی شاهی نیازست | زبان مجمرت دولت گشادست
سکندر بهر تخت و بخت افسرست | بگوهر همت و تیغ در تنش ایستادست
همی تا تازه گشت عالم نباتست | همی باده خورد در لب نبادست
هنرمندی ز تو تا در زمانه شه | چو ملک شاه شه از کو گشادست
همایون باد بر تو عهد هر روز | که از گردون ترا عهد یادست

اینچنین رنج که زمانه مراست | هیچ دانم که در زمانه کراست
هر چه در علم و فضل من بفزود | همچنین هم ز جاه و مال بکاست
خستم تا بش از چرخ ازدم | خستم امرا همه‌اش دوتاست
بی تن آرام گیر و صبر گزین | که مرا امروز رنج فرداست
همچو آنکی که دانه طمعست | زیر دانه نگر که دام بلاست
خویشتن را مکن گرهن بر حق | بر دل تو بهتر از کهن دریاست

نفس عزیزست شتاب کراد   گاه سراد و گاه پا بیداست
همه ز آزاد میم با لیکن   آن گرامی تر است کو دلراست
همه آن راحت از حس بگر است   که همه از میانه خار است
نعل اسبان شد آنکه نرم آهن   تیغ شاهان شد آنکه روی طلاست
نی غلط گویم آنکه دانایست   برگزیده مهر مراد و هواست
هنر از تیغ تیز بید است   که بزر شاه قبضه را آراست
باژگونه است کار این گیتی   زین همه هر چه گفتیم از سوداست
هر که او راست باشد و بی عیب   بردی اندر کارش عیب است
همه حال است ترین برند   هر درختی که شاخ دار دراست
تو چنان بدگمان که من دانم   سخن من اگر که سخن داناست
اصل زر عیار بر خاکست   اصل عقد و قمار نه زرناست
این شگفتی نگر کی سخنم   نکته راند همی و گوهر راست
گرچه پیوسته شعر گویم من   عادت مرغ نه عادت شعر است
نه طمع کرده بکیسه کس   نه تقاضات شعر من نه سخاست

هستی پروردگار مخلوقست   گله کفر پروردگار خراب
گله از هیچ کس نباید کرد   گر نه اینست هر چه بر تو بلاست
گرم پیله هستی نکو مشنبد   که همی بند گرد دش خود راست
از خسی احقد بدیده مثال   سوی آنکس نگر که با طلاست
ضد تو هیچ نکو سخن برسد   لابد آنکه از ضدای بر تو رضاست
گر بت را ای در حج شناس   که نبود برگ دار لکر درمانست
شادمانه بیمر کل زحمیده   سخن گفت نیکو همی که خطاست
صعب باشد پس هر آنی   تشنه ای که خار با خواست
گر بت ای که نگرد همه چیز   نگرست یا هوار در دهات
آتش سر رای نور است   آب او از سر و پست و بستی
سایه دار است ولعل داش را   زیر آن سایه ملجأ و ماداست

ای رسی ای غم ای دی شغمست   زیر می نیست و زیر نیست
این دل رسته خسته در دست   و این تن خسته بسته الم است

عجبا از چه بیش بینش عالم | مردم از بینش و بصر کم است
بیشمار است زانچه نیست درش جمع | این تماشا کرش شمرده کم است
آتشی طبع و درد آورد باز | همه از رشک او در آن رخ شبنم است
بفرازنده سپهر بلند | دیدنش گفت این برازنده کم است
که دهد دهر آن نمی‌شکنی | از همه کس تعدی و ستم است
چه بدانی که چون که بود بعد | بوده جان کلیم در ره قلم است
قصه خواجه‌ی جهان دارم | گر نبی که صورت کرم است
خواجه بونصر پارسی که چو مهر | همه فضلی در جهان علم است
در سر تاج گوهر عرش است | در سر فخر دوده عجم است
کف کافیش بحری از گهر است | طبع صافیش گنجی از حکم است
در جهانش غلامی در است | بر سپهرش ز رفعت قدم است
زر پاشی افزون‌تر از سقر | بر بساطش گدا همه قرار است
از همه روزگار مقصود است | بر سر هستی نثار محترم است
پاسخ این چرا همه لا کرد | چون جواب همه نعمت است

بی مدائح کنم همی کار | بحقیقت وجود را مدد است
باقبال دولت پیش او | تا بسر دولت بیش عظمت

جشن اسلام و عید قربانست | شاد از او جان هر مسلمانست
خانه کوی ز عطر و عنبر است | دست کرد از حرس ریاست
باد فرخنده بر خداوند ی | که درش گنج راز سلطانست
خواجه عمید الحکم بن لقمه | که بجای آفتاب دلبرانست
نامه نیست در کمال وده‌ها | که بر او نام او ز عنوانست
زر ز هر حلقه نبوسته حق | که براو حق او ز حلقانست
تشنه شمم کر از بهای حیری | کان بر چه او ز درانست
کف او ابر و رای او مهر است | دل او بحر و طبع او کانست
خامه او بهانه است و دل | که سوار هزار میدانست
سر بریده ز نوک تیره او | خسرو سر و در دودمانست
شد از بیت بر دلی و عهد | که در در حکمت و طوفانست

گرچه ملک او جهان دانم | که نگین خاتم سلیمانست
سر چو بر ملک او نهادم | هر چه در دهر جز وی آن تنست
با سر ملک او بملک سیاه | بوته سیم ساده بر ماست
در دهری که بر زمانه کند | تن بسر آید مال توانست
هر چه در مدح او همی گوید | در بزرگی هزار چندانست
ای بزرگی که دام قدرت | چرخ گردنده را گریبانست
در صفتهای عقل تو خاطر | با خرد با تجلی و حیرانست
دل تو با صفات عقلست | تن تو با لطافت جانست
ملک را داس تو خود رسید | خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیارست | عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره سوی برد | رهبرش بی خلاف برهانست
تا تو را نصرت همرانو | همبر دشمن تو خذلانست
مدح گم باید که مادح تو | بنده مسعود سعد سلمانست
بر ثناهای تو بهر بستان | با نوای هزار دستانست

در جهان

در جهان چون کسی ندارد | که بهر فضل فخر ایشانست
درنه دشمن کی همی گوید | که در انگشتری خراسانست
گر ازین نوع درد کم گشتست | نزد من دیو نه زیر دانست
تا کلیم خاره سیمج تارکیست | تا کلیم حاجی که زیر انست
راست گوئی که دیده بنداره | تا کلیم حاجی که زیر انست
گر نه که بر بند من همی ترسد | کله والی سنه در زندانست
که زنده ها مرا بر انگشتی | راست چون شیر کفه گوهانست
این دل و طبع چند رنج کشد | نه دل و طبع سنگ و سندانست
نه تن من زمند رنجورست | نه دل من زمند هراسانست
نه ملفتم بکو سعف دانسته | بی همه کار من مسامانست
گفته بر من عهد تو الفتح است | شادی از حفظ نظم قرانست
خرد کار بست آنکه هم حسنم | رستم زال زر دستانست
ای کریمی که جود و عادت تو | خالص برد محض احسانست
بجح بندارم آنس حرمتست | که مرا از ارشت بموانست

دیده دربان بس عنایت تو / ناظر همه کارها سامانست

بر من چو آن تو فرامش شد / داند که حق تو بر من ادانیست

محمدت غزل که روز آفتابست / مدحت که روز امکانست

نه همه ساله کار هموارست / نه به هر وقت کارها آسانست

در جهان چند نوع گردش است / بر فلک چند گونه اعراضست

بر جفای چرخ سخت بیکاراست / همچو فاهر ست بهمانست

تا در افلاک بعض سیارانست / تا طبعیتی چهار ارکانست

دولت دشمنت منوه دار ترا / میگسار است در زیر قرانست

تا صبح تا صبح تو جنس است / حاسد حاسد تو کورانست

عید قربان رسید در هر روزی / بر عدوی تو عید قربانست

نظم و نثر کسی را گر فراهم رسیده است / مرا میسر است که امروز نظم و نثر مراست

هیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود / که نظم و نثر مرا در حصن درست

لطف آب روان طبع من لیکن / که قوت و کثرت حرارت هواست

ارم

اگرچه هیچ گنا نزد هر کسی خوارم / وگرچه هیچ صدف غرقه گشته تن بحارست

عجب مدار ز من نظم و نثر خوب بدیع / نه لؤلؤ لؤ از صدفست و نه آتش از سنگ است

نزد خصمان گر فضل من نهان باشد / زیان ندارد نعمت که فلان پیداست

شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند / که طبع ایشان پستست و شعر من والاست

بچشم حاسد حکمت مرا نمی‌بینند / که کور عقل مرا از حقیقت ...

اگرچه چشمه خورشید روشنست و بلند / چگونه بیند آن کس که چشم نابیناست

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم / مرا جز آنکه در این شهر مولد و منشاست

اگر براستی آن سحر حلال برخوانم / چرا نگویند آخر که گوید که درباست

ز کودکی در سیری چو بحر ذخار آتش / چنین بگویند آخر که حافظ دنداست

هزار بیت شناسم که مشترک دگر است / هزار کودک دانم که از هزار ...

اگر رئیس نیم با عمیده زاده نیم / ستوده نیست و اصلم ز دوده فضلاست

اگر نزد من بیاید کسی روا باشد / در اقتضا رگند فاصل نقیض من پیداست

با صلی تنها کس را مفاخرت نرسد / بنسبت همه ز آدم است و از حواست

مرا نه نیستی ای سیدی که طعنه زنی / چو نیست دانشم از زر و سیم نیست رواست

خطاست گفتن در هستی شمار کردن / ملامت تو چه سود دم کند چه طبع سماست

بنی دو چهل کم و بیش اگر بود و در آن / خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست

اگر به نیک و بدم میان چند و حلق / جز این نباشد بری که از قضای قضاست

رسیم تا که بدیدم جهان شدم بمنبر / که از سعادت چشم طمان برم که بلاست

تو حال و قصه من خوان حال قصه من / بسی شگفت تر از حال و رأی و عدو است

اگر چه بر سرم آتش ببارد از گردون / ز حال خویش نشوم داد عشق و دارم راست

گهر بر آن کس باشم که در خور گهر است / ثنا مرا نرا الکریم که اوکای ثناست

امیر غازی محمود یوسف دوست چون / که پادشاه زمین است دیگر زمان است

خجسته باش در شعرهای تا دوری / چو مهر بر در رست دیگر بر دعا است

بدین قصیده که گفتم قصیده گویم / مادو سنائی و لبیبی که سید الشعر است

بر آن طریق بیا گویم این قصیده که گفت / سخن که نظم دهید آن در است و مدر است

قصیده گوید و لیکن نقد از قصیده بزرگ / لفظ بر عرض معنیش بار مستو است

هر آنچه دارند آنکه نقش که هر معنی / از این قصیده بگیر قصیده غراست

چنین قصیده به مسعود سعد سلمان خواه / چنین قصاید مسعود سعد سلمان خواست

طا هر شعر الملک بهرست و جهانست / نه زرات مقسم که نر آن آسمانست

نه هر به سپهر است که خورشید سپهر است / نه هر به جهان است که قطب جهانست

آن چرخ حکمت که با علم زرین است / و آن بر عمیرت سگاله که بحث آن است

هر پاره که زین کعبه شکوهمت ادوار / لنگر میدان زیر و بکف تو جهانست

ای لعبه سوی حرکت تو فاصله بصر / بر گشته لقایست و دو دست و دسته کانست

شد منفعت عالم و دست تو له آن د / کانست نه کانست بخشنده کانست

شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر / جانست نه جانست فزاینده جانست

سهم تو محبت است اگر عقیده بر است / زیرا که کف است نه برق جانست

آنکس که عم علی ... مدار تو بار / دیده آتش حمی دهم بر کس برقانست

آنکس که به خون مورد و حادار تو باشد / مانند دل لاله دلش در خفقانست

نه بار جهان بر تو بی نشسته است / نه راز سپهر از دل تو پس نهانست

امید جهان زنده و دل شاد بمانم / با دولت تو در دور آفاق روانست

عزت ... سگبار است از چه نگشت اد / حرمت نه گران بار است از جمله گرانست

گویند کسی که یار من روشن‌ترت زبان گر
خنده زند و گوید خود کار دراست

هر چند که محبوس است این بنده مسکین
نی مان برنگه که خوانند چه خواست

بد بخت کسی ام که از آن نعمت جدا است
امروز همه قصه من قصه اینست

کاین طالع منحوس من کج رو گردانست

بسیار سخن گفت مرا حبس که گه
هر گفته که گوید بدان گفته تمامست

در اصل هوا اغر مرا پاک شغلی که
و اندر مثل است این که هوا اصل سواست

گر دل به طمع بستم شعرت اصطباغست
در احمقی گردم اصلی از ابتدا است

امروز مرا صورت او بار عیان شد
نحو همه کان صورت این حال عیانست

در بند م دل من بند را که گشاید
تا چرخ فلک مرا بسته بماندست

از ضعف چنانم که سر با سر زنست
در گفت چه گویم که جهان بر همه دانست

در ذات من امروز همه سیم بر آید
کانواع سخن را همه بیان و همه تمامست

در من اثری نیست جز لفظ که گوید
کاین شعر گرانبه که این شعر فلانست

گیتی چو ضمانت کند م شاد و غانم
را زردی که این گیتی رس بنده صمانست

زین بیش چرا گرد دل گه اردم لرا
گرد دل زرمه خورا چو گذاره شمانست

با دست شتابان گوش از کوه رکابست
گویی است در رنگ کوش از باد عنانست

طبع تو زمانست در زینت همیشه
در نفع زمینست و تماشر زمانست

بر چرخ محیط است که عالم زدرست
دارنده دهر است که چرخ کمانست

نزد خاطر پر نور تو نفع تیغ مهر سنه
پس خاطر نور بیان شغل دهانست

از روی تو چشمست همه چمن نرگس چشمست
در مدح تو دولت همه چمن لاله دهانست

در مدحت تو دولت در زبان تمامست
کهوت همه بوده است ز زبان نور زبانست

گو نیست همه چمن صدف از آنکه گوش شد
دانش که سرآمد همه چمن فلک زمانست

ای آنکه ز هول تو دل دو دیده دشمن
بر آتش سوزنده در بر سبزه و خانست

گر فصل بهار آمده هر سال جهان را
پس چمن که همه ساله مرا فصل خزانست

در فصل خزان چنینم دانم که معنی
زندان م ارد دیده من لاله ستانست

نی آفت دل بوده مرا قصه غمنیست
نی محنت و تیمار مرا حد و کرانست

نه درد دلم از رنج تکلم راحت نیست
نه در تنم از ضعف دگر هم رمق جانست

وز خورد و نه نام بر گشته نه بر رود
از دست مرا کاسه و ازار و خوانست

در بند زندان نان کریم که هم دارای
گوید که محروم است که بار هر صانست

دلی

میکنند این و هیچ مفسده را | زین جنس کارها کفایت نیست
نیست انصاف را مجال دوال | عدل را قوت حمایت نیست
زین قوی دست مفسدان ما را | دست و مکنت مجادلت نیست
آخر ای قاضی ای عمیده حسن | از تو این حشو عنایت نیست
از همه کارها که در ملکست | هیچکس را چو تو هدایت نیست
چه شد آخر مانده مرده صلاح | علم و طبعی بدو درایت نیست
لشکری نیست کار دیده چنگ | کار فرمای با کفایت نیست
آنهمه نیست لشکر ارزد را | از چنین کارها نکایت نیست
حکم من که مر شمار ایشش | هیچ اندیشه ولایت نیست
بحسن عشرتهای عسر کرار | عمر و ریع ترا نهایت نیست
جان ستمبر به خوشت چمن نشود | از بسی جان جگر مخالت نیست
آنهمه قصه من اینهمه گویم | از زبان کسی روایت نیست
وین مفوضت که من همیخواهم | دائم از جمله شکایت نیست
شد ولایت صریح من گفتم | ظاهر است این سخن کنایت نیست

از جمله خدا و خدا را در هم بیابد | کار احوال من [illegible] انجا که نیست
گر دولت تو گشت مراعات کرد | از محنت نجو هرچه بگویم بر آن نیست
گر در دل تو هیچ گمرد سخن من | در کار صلح صمیم چه صلاح و چه حمایت
کاین آنکه بیکران هم کند چرخ ستمگر | نقشی که کند حلف تو منشور امانت
شایسته قدر تو ثنا اندر نامه | کانکس که ثنا گفت بدین داد هدایت
دانست که جز معجزه گفتنش نشاید | بسیار کوشید که گویند هدایت
تا از فلک گردان در اختر باشد | ای کاست زنیست ره کامشان
هر کعبه دهر کرده تو دولت و دین را | بر جاه و دولت دهر اقبال نشانت
همعنان تو با ملکی همچون تن و جان باد | تا جان و تن دار کون ملکی اندر همه کان
همچون کوه تیس بادی تا کوه تیس است | ایمن قرین بادی با دور قرانت

هیچکس را غم ولایت نیست | کار اسلام را رعایت نیست
نیست یکروز درین همه اطراف | کانه درو ذهن راه آیت نیست
کارهای [illegible] دولت امروز | حد و اندازه و بدایت نیست

بلکه

آیتی آمدی درین شمار / گرچه ابر در دقت آیت نیست

بیر محتاج این شده

بیر محتاج این شده محتاج تو / ازرق گنبد همه خلق تو محتاج است

مردمی کن بر سان صدف چون ابر / بر دلی که کفش بحر عطا امواج است

عمده مملکت قاهر ابوالرشید / خاص شاهی که فرزندی تخت و تاج است

ای جوادی که نزد تو زردار و درود / ذره در ذره و اخراج کس او تاج است

مملکت را از تو هر لحظه صد استنباط است / محمدت را از تو هر روز صد انگراخ است

جاه را صدر تو منظور برین سکه است / نحو را نرم تو مشهور ترین منهاج است

راه‌ها تو در آفاق مصالح هرات است / سعدهایی که در انجم دوران ابراج است

هر حکیمی که نزد تو بود معجونست / هر صبح ... پیش تو رسد الحاج است

تا سر انس او در است قبال ترا / از شرف زود بر گیتی ... معراج است

زندگانی را اسم نزد جواد و داج آمد / ظلم آنست که بر جود تو در ادراج است

سایه از جود تو اندر طرف نعمهاست / نعمت اندر کف تو در شعب دیباج است

اختر از ازعجل محو تو آرد در طبع / آنکه اندر رحم کرانست دو را افتاد است

تا شد جاه تو از گنج تو روشن روز است / روزهای همه اعدات شبان داج است

نصرت از صیقل شمشیر تو شد عجب / که ظفر زین ره اکنون بر اسراج است

شو لک تو که هر چه که خداوند حق / گر نشسته گویی بر غار ستون عاج است

گوهر مدح تو را است نیز اعطاست / حیله شکر مرا طبع چو نساج است

تا بمدح تو گشاده دو نیم طوطی دلم / چشم دردی گوهری که بگردد راج است

تا نبینه اختیم ... بهار از در خوش / تیشم از فرق جم داده کلاه تاج است

تیر بس در گر چون پنبه هزار از فرش زمین / تا همی کعبی کس ار حراس حلاج است

نقش بندیست کنون ابر بهار رای عجبی / که هر ماهی از دری زمین دیباج است

می خورش خواره که خوش بوی ای خور دراغ / قمری و بلبل و عواد و خروش صاحج است

رهی ترکان را با صف لاله است دیگر / زلف مثقال را تا لغ نقره دستاج است

هست عمر صد سال دیگر خواهد بود / من همی گویم دین حکم نخواه از هلاج است

موسم رادی در گوشه اقبال تو باد / که ره جنبش مراد همچو ره حجاج است

بسر محتاج آورد بدین قافیه ام / حمل و انصافش هم بر بسر محتاج است

امروز هیچ خلق چو من نیست / جز رنج ازین ضعیف بدن نیست

لرزان بود ضعیف تر از من / در باغ شاخ و برگ سمن نیست

انگشتری است پشتم از دلبری / اشکم جز از عقیق یمن نیست

از نظم و نثر عاجز گشتم / گویی مرا زبان و دهن نیست

از تاب درد و سوز نشستن دل است / در بار ضعف قوت تن نیست

دین است و آرزوی دل من / جز مجلس عمید حسن نیست

صدری که جز بصدر بزرگش / قالب را مقام و وطن نیست

حسن طبع و خلق او در بوستان / در هیچ باغ و هیچ چمن نیست

لؤلؤ در چو خط و چون لفظش / دانه که در قطیف و عدن نیست

اصل سخن شده است کمالش / واندر کمالش هیچ سخن نیست

مداح بس فراوان دارد / لیکن از آن همه کس چو من نیست

بر تو رسید حسن دلم کرد / که چو تو هیچ عکس را نداشت

تن من زار بر تو بنالد / که تنم هیچ جز تو بار نداشت

زلفین تو را که در کنار رقم / که چو تو شاه در کنار نداشت

زلفین اجل که اختیار جان تو کو / که به از جانت اختیار نداشت

زلفین بگشت قضا که بر سر تو / دست جد تو در لفقات نداشت

هم تو را کی گفتار با من / که دلش جای تو گفتار نداشت

ای غریبی که مجلس تو / هیچ دلا غربت دار نداشت

ای غریبی که در همه احوال / جان من هیچ بیشتر جوار نداشت

تیغ محو ایست که بزد / کس آزادگیت خار نداشت

آب مهر تو را خلاف نبود / آتش خشم تو شرار نداشت

هیچ به آن فضلی دیر که عقد / در کفایت چه تو سوار نداشت

من ستایشم که چرخ خاک گذار / چون سخنهاء تو گفتار نداشت

سخط خاطرت گر که گرفت / از خفا طبع تو غبار نداشت

گر فلک عیار اثر فلک / که فکر تو عیار نداشت

بی فتنه سال عمر تو و یک / سال را دو تو را شمار نداشت

آنقدر داد چون تو را عمر / شرم بادش که شرم در بر نداشت

باره عمر تو بجست از رکاب | همچو آن که درنگ شد از قرار مراست
همچو پیکان بخش تو عذار مدید | گو ز مشک سیه عذار مراست
هر نیایت کرد با تو فلک | تا مرا اندرین حصار مراست
تن بی جان جدا شد از زر تو | عاجز آمد که دستیار مراست
دلم از درگه اعتبار گرفت | که ازین محنت اعتبار مراست
هیچ روزی شب نشد که مرا | نامه تو در انتظار مراست
گوشم اول که خبر بشنود | بودت استوار مراست
زار مسعود ازان همی گرید | که بجز ماتم تو زار مراست
ماتم روزگار داشته‌ام | که دل از جان تو روزگار مراست
باره دولت ز بس برسید | سختی بخت تو بهار مراست
همچنان است عادت گردون | از جهان گفتمش نگار مراست
هر زمان بخش گنهم هر کسی | در جهان عمر پایدار مراست

تا مرا الحمد بر دل ابد است | بعدم الله پرست و شاد پرست

امر شه را و حکم الله را | نه مرادم بهیچ نوع از دست
دل شغل و بغز و داشتمی | دشمنان را از آن همی دل خست
همچو کفار سینه‌ها دم ازو | پس بسی از دم زمن همی ارست
بیک حمله من افتادی | خون دشمن ز شمشیر از شست
گر از زخم تیغ من آهن | حلقه گشت در پس زخم گسست
آنکه الکن ز پای گرفت | چون بس در حال شیم تیوست
من کنون از برای راحت لد | بله خفتن و گمان نشست
دست از دست بر ده همچو مصروع | پای در پای مسکنیم بست
بس که گویند از جهان اگر | گفتی دست از ستم واهیست
خون بغل‌های شهر یار جهان | بار کی دادم از جهان دست
تا بگوید کسی که از سر جهل | بنده مسعود امان چو شکست

تا تو ای ... ز گوم دست | که بستی کسی ز ... گسست
مای ارش ... در آب | بسته از انجلی ازدست

هر که او را ببند بردی گرد — تا بروز اجل بگردد پست
رهی همچو خور در مجلس — تا بخندند در مصاف شکست
هر که با جان پاسبان در رزم — وان که در بزم شکر گوی مست
سر فرازد چو تیره بر گردون — که بمیدان جنگ را چو تیره بست
ای سبک رزمگاه چون شارخ — که قضا کرد و در سر برست
ملک گردان زدست بجز طفلی — سر گردان حمله چون بیست
چرخ گردان ز گردان چو شد — تیغ بران زجنس خویش بجست
شیره چون حمله خواستم برد — گشت بیجان مرا چو مار برست
گفتم ای شاه برگ راست رای — که منی دل تو بخواهم جست
کنی از احتراز و قتلش نیست — ور کنی اضطراب حالش هست
تا بجنبی همی زنند دی چون — تا بلرزی همی زنیم شکست

تا حسام آمد ای ملک فسلات — فرخ و فرخنده باد باحسامت
آصف ماه بزرگوار گرامی — واسود زر تلخ اله زرین ماست

نزد خدا دهر عرش باد مقبول — طاعت دهر و حسام دهات
نام تو پاینده باد ارا منشین — درست بقا زنکین دولت دهات
چرخ و تا بنده علم بیست بجو — بحری و بخشنده که هست عطا
شیری و میدان رزمگاه عزت — تیغی و جنگ شان معرکست
مهری و بر کز مبارک کوشت — دهری و بر کز مبارک ساعت
هست بهام تو در حرم حاسد — گوئی در خواب دیده ابر سهاست
هست حسامت همیشه بر سر اعدا — گوئی کز عشق کرده ابر حجاست
قیصر در روم گشته بنده بند ات — کسری در پارس شد غلام علاست
حال شب از سهم تو بخسید بر کز — گر بر حال رسد تحشم ساست
هست مدام تو دشمن تو همیشه — گر نگشت آنجهان سر آمد است
دیده بدخواه تو دیده ای آتست — از سر آن حجر بر سر دعاست
کام تو از بخت تو بماند بر کز — هر که ز خلق جهان بخوبد کاست
باد همیشه قرین جلال و عزت — دایم تا بنده باد دولت راست
دایم تا بنده باد در جلال و ملک

باد در بستان عزم قرار است | باد اندر سرای ملک بقاست

که هوای بهشت بر آن گذار گرفت | بهار کنار رود لب ساغری قرار گرفت

وصال لعبت صورت پری بست گرا | جوان زمان که بر آهنگ در کنار گرفت

چو وصل اندر عشق بر استوار ما را | درست عهد لعبت پیش استوار گرفت

بر دو دیش اندر خندان نگاه کنم بتر | که دیده ام همه دیداران نگار گرفت

ز بس که دیده گشته بارید قطره با من | کنار من همه لؤلؤی شاهوار گرفت

ز بس گریستم که این دم چه در شمار بود | که رود بحر بر چند ره شمار گرفت

بر دو شب نشست به چشم اندرها گریه چو دود | بقصد عزم بپیما باره گذار گرفت

قطار رود و دیده دم گرچه راه به پیش | گلگون دارد به کوهم قطار گرفت

گهی چو شیر همی در میان بیشه گداخت | گهی چو تیغ بیستار زرد غبار گرفت

چو موج بر روی همی اندر دشت ها در روز | فلک زمین را اندر بسه ازار گرفت

چو گهی روز مرده گشته ای خورشید | ز بیم چرخ نو ببرد بانگ دار گرفت

ز جیب در آب همی برفت تیر دار شمار | ز بیم او همه پیش لب بس حصار گرفت

الی کو اذن

زبسکه خوردم در شب شراب سه ارای | زخواب رود و چشم همی خمار گرفت

شعاع خورشید از کله کبود سیاف | چو نور از دی نگاه من مشک اغار گرفت

پدید شد ز فلک مهر چون سکه زر | پی سفر تجربه شوابدان عیار گرفت

لطافت را ستوده صهبا را | شهامت را گزیده جهان را

عمید ملک منصور سعید آن | که تیغش نور چشم کارزار است

وزیر اصلی که از اصلی درارست | جهان مملکت را یادگار است

بزرگی در خشم و رود عفوست | کریمی کاک او روز و دو بار است

جهان بنیادش از نظام است | فلک با همت او از سوار است

نگاه مهرش اندر هر کوه بشکست | بچشم کینش اندر نور بار است

خطا هرگز نرفته عزم او را | که او را سعد گردون شکار است

بحکم تجربت محکم دانش | همه ارکان ملک استوار است

سر میدان سخن کار حیدر | برو بس را سخن در القفار است

نزد یک قیاس القاس حلقه | همه آیات دین کرد کار است

نه پی اکرام تو حاجت رواست — نه پی انعام تو کاری راست
ز جودت موج دریای سخاست — ز خشمت جوش چرخ پرشرار است
نه در بذل تو دل را امتناع است — نه در بر نور رخ انتظار است
اگر میدان فضلت شاه راه است — مرد کاتار حلقش شاه دار است
روا باشد که روی تو امید است — که حجوب تو دمیده برعذار است
عجب دارم ز بخت دشمن تو — که بر حجو خنده دو تا کی ارادت
کسی را بر اصلش رهنمای خلد است — بر صفی دهر و دهر خواد اعتبار است
قسمت خانه با هر کرد آن لاله زار — دل مرشد را به آنکه نهاد نگار است
برگ دو رخ بریده شاخ ارزک آن — می شکفد زبان دو بر آن سیب ترست
چنین این کسف حرم زمین برقرار — چنین کاین لطف چرخ فلک را قرار است
چنین کاین آسمان روشن جلوه فروغ — که صبوح را مراد دل را مدار است
انتها که بر شمردم کردم اختیار — مر حجو کشته که کشان کردگار است
دائی که تم صور صورت شاید — دعا که این سخن بر عقل استوار است
شاید که از سپهر و جهان رنگی گشته — ایمن کش از سپهر دل عیار است

ای مستمند

ای مستمندی که بحری ازاد استاد کر — زیراکه به ز تجربه اندر کار نیست
شادی مکن به خواسته و ازلم ما هی — کان هر چه هست غیر جهان مستعار نیست
مدها ی روزگار چه می‌شمری همی — چون مشکلهای اندر تو در شمار نیست
از روزگار رنگ دهد خویش هوا — کز ابر داست خاک دهد ار درد کار نیست

دلم از مستی چو بر ساست — چشم از عیب پر از ان نیست
در دل از لطف سینه صاعقه است — برش از آب دیده طوفان نیست
که دلم با دیدن کو هست — که چشم خم کرده چوگان نیست
موی چین ناب خورده رد نیست — دیده چون آب داده مرگان نیست
روز در چشم من چه اثر نیست — سینه بر بالش چو لعبان نیست
همچو لاله زخون زر نیست — چون بنفشه ز زخم کف را نیست
زیر زخمی ز زخم ترک دلا — دیده تنگی و فرق مسندان نیست
راست مانند جرخ دالک — مر مرا خانه و در ما نیست
گر مرا چشمه است هر چشمی — لب خشکم چرا چو عطشان نیست

بر من این چرخ چرخ را الوی | همه ساله بلند دندانست
نیست درمان درد من معلوم | هست بگذرد گرفتن درمانست
نیست پایان شغل من پیدا | هست مشغله کسن نه پایانست
عجبا این چه شوخ است | وه که این چه بخت سرطانست
من بگویم بسی که حجت من | از جلای باز مهمانست
نیست کس را که بخت مرا | طالعی آنچنان بده بحرانست
نیست چاره جز درد کار مرا | آسمانی فتاده خذلانست
نه ازین اختران اقبالست | نه ازین رد سام احسانست
تر مهری و شوخ رحلیها است | شوم تیری و نحس کیوانست
گرچه درد دل شده آمدنست | در چه بری در بده صلقانست
نه چو من عقل را سخن سنجیست | نه چو من نظم را سخندانست
سخنم را بزنده شمشیریست | هنرم را فراخ میدانست
دل من را که جوهر تیز تکریست | طبع من را که گوهرش کانست
طبع دهر مخزنی و ابیه است | زنگ غم صیقلی دلانست

انکه باغ دولتش زینست | مجلس عقل را بهارست
لعبتانی که ذهن من زاده است | لهو را از جمال کاشانیست
نیست جائی در اندر من خالی | گرچه شهریست با بیابانیست

بر طبق سبع

غنه رانده ام | هر زمانی عزیز مهمانیست
همتم داعی کند زرف | قطعه گفته ام که دیوانیست
گر چه است حال من شاید | هرگی چرخ را اگر پنهانیست
در چه است حال من چه کنم | فکرت من بر آن که طیبانیست
سخن شنیدست خواهانم | گفته من اگر نه لنبانیست
سحرست گرچه دیست مرا | گرچه حال من در میان بحرانیست
قسمت نظم را چه برکار نیست | نه خطای در ادای طبعانیست
اند ازه چه ملازمون برنیست | سخن فضل را چه میزانیست
ای برادر برادرت را بین | صبر من دار بنیاک عقبانیست
میوه است بسته در سنجی | که عکوه سر زنده انیست
 | با نو انجمن هزار دستانیست

تو چنان گشتی که کس مسعود نیست … با حریف خویش کس همراه نیست
مانده در چنگ دیگران بسته است … مانده در چنگ دشمن دیرینه است
دیگران چه بیم گر امروز … گو اسیر دروغ و بهتان است
گر چنین است کار خلق جهان … بس پسندیده نیست نابسامان است
سخت شوریده کار گردون است … تنگ دلواره سار لهوان است
این برای سپید و سیه معلوم است … دین برای گناه عصیان است
این قبال صنع تنگنت است … دلبر هلاک سخن شرط است
این لجوجی سخت تنگ است … دل تنگ که سخن سمانست
هر کسی را به تنگ دید بخند … در جهان کی نوبتی دیگر است
مردی را زیاد دست نگاه … مفلسی را زر کفن لعصاست
دین آلوده بر نگنجیست … دلبری آلوده در دیار است
هرکی بر جهنم دلاست … سنده گنده جهنم بادانست
تن خاکی چه پای دارد گر … بار جان را دیده امانت است
عمر جهان نامه است که در دو … نام گویم برادر عنوان است

تا لذیم چو شعر بر خوانم … کاین چه بسیار کسی لسان است
گفته ام نظم من را صاحب جان … رکنه از دردهای جو ماده است
گر همه حالتی مرا نظمیست … در همه حالی مرا جان است
مینه ام رساخی برهان … گر چه نا سود منه برهان است
نگو هر که خوانده ام امروز … حلق را از رس جه ادان است
تو یقین دان که کارها فلک … درد دل روز و شب جو بهتان است
ای بسا زمرده هستیم … هر زمان تازه تازه دستان است
نیک و بد هر چه ابر من گیتی … لجراست با نعمان است
آدمی را از جرح تا نیز نیست … جرح را از جدای قربان است
گشته حالی چه حکمی دانی … که قوی حال ضعیف کودان است

هر چه اقبال جسته شد آمد همه را … جان بد خواهان ز رسیت دار ملک گشت
موکب ظاهری ادار را درد … هر سوی از ظفر و نصرت کسب کاست
بد امیر انصاف امروز کشور دو قلم … در جهان بهی نقره الملک که دارا داست

قدر او چرخ عالی است که از چرخ منتهاست
رای او مهری است کز او مهر دلرباست

ای جهانگیر که جاه تو ز مهرست در گذشت
وی سپهری که قطب تو ز جرم ورد هاست

ملک و ملت است دل گردون در طاعت تو
گرچه در خدمت تو کوشش از نکوهش ماست

همه فرمان تو مطاع و همه امر تو روا
ای تو آنی که در مملکت امروز تو راست

خاص و عام همه محمود بهر وقت رفت
هر چه سلطان جهان را غرض و کام تراست

شاه محمود براستم که در ملک جهان
خسروا ملک حلم و ملک کامرواست

بر سر حشمت قیس هاس کمانی از شرق
بر سر دولت پاینده از تاج علاست

زنده کانه تو پاینده کناد ایزد از آنک
زنده کانه تو آنکه است که از شاه رضاست

عفو و لطف تو برتر قیمت از گوهر بهار
خشم و عفو تو بهر حال سموم است و صباست

آسمانی و زرد و ورتو دل تو چو مه است
آفتابی و زنور تو عدوی تو هباست

از شرف جاه تو بنجی که از او شاخ علو
در کرم طبع تو شاخی است که از او شاخ عطاست

منشی تحقیق گو خواه تو است و در حشر
منتها بر مدارس تو بار است دلیاست

سحر و شمن همه باطل کنی از تیغ
در شمشیر و تیغ تو را قصه فرعون و عصاست

هر چه در کعبه رادیست کم ترش از آن است
وانچه از آن است شادیست در در راست

همه دعوی که بنا کرده کنه است کسی
زانکه دعوی بنا را چو کف تو گواست

وانکه دعوی کند و گریه در کلی جهان
از چو امروز ان طا هر کمر دلی

من بدو ماندم و ماند که جهان تا جاوید
گر بماند که جهان تا تو والله مراست

من که مسعودم هر چند ثناگوی توام
این سخن گفته مرا نیست چه گفتار رساست

این که من دانم والله که بعید است و کی
وانچه میگویم بالله که نه از روی ریاست

چرخ چون داور من زخور شید و در بادکوه
وین صفات آن همه را شاهد ثناست

سر فرو از فلکم زیر قضا رحم ارشت
همه فرمان قضای ازل احکم قضاست

از زمین برترم و نیست هوا هیچ محل
پس مرا جای چنان نه زمین و نه هواست

محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم
پس از آنگونه مرا جای درین خوف و رجاست

از همه دانش خطیبت مرا در حبس
همه حظ من ازین گیتی رنجست و عناست

گر بدانم که چرا بسته بند و زندانم
از جدایی که همه ضیق و چنین در چراست

بشمارم شبی را تا هم گر
وین گران بند مرا در پاست

هر در دو پیش چنین شیر که از بیم
لذت هیچ زخواب و زخور آرام جداست

زانهمه رنج و غم ار چشم باید دید
تا چرا طبع و دلم پایه بر دین ذکاست

بجرم رکابم و چون گرد چوگان صدمن / خلق را در پس و در پیش بهات
ای خداوندی که از غفلت برآرندم / چون برآشفتم کاندیشه بیهوده خطاست
جان بستی بارم با چرخ و همی لرزدم / هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغاست
چرخ را بنشست گاهی گو بار شدم / زانکه این چرخ بهر دعوی با مرد قضاست
عرض تقویم همه کرده تماشای خوش / هرچه بر بات برآشفتم الحق که رواست
گرچه با هستی محمود در طبع علاست / بس چرا از بار هستی خداوان علاست
دگر از مشکل گفتن با فایده نیست / این همه مشکل گفتن با خیره چراست
طرفه مردی ام چنین چه غم عمر حرام / لیکن نقلیم که سر آنکه من از عمر تباست
ساکن وصل برگشتم چو مراد وحشی شد / که بنزد آنکه خداوند جهان دار کجاست
گفته شدی کردن وفادار شود / گرچه طبعش همه در فتنی تندی دهات
چون بداند که مرا دولت تو کرده قبول / نهد رگ بهمه خبر که من خواهم خطاست
چون روا گشت و روا شد ز تو امید مرا / پس از آن هرچه کند گرچه از او جمله رواست
نیست امروز با طلاق دل من کران / که درین حبس برآن حال تو صد برگ و نواست
همکاس انصاف ده ای کرم اهل / این زبان و قلم و خاطر دلبرت که مراست

از بزرگان

از بزرگان هنر در همه انواع هنر / گرچه امروز مرا نام ز جمع شعراست
قافیه ها و طبیعتها که مرا حاصل شد / همه بر بستم در مدح کنم وقف دعاست
تا سه و چهار فلک والی روز و شب اند / باش در دور جهان صاحب اطلاق و صباست
رفعت و قدر تو از طالع اوج عروست / دولت و جاه تو از حضرت با نشو و نماست
تا جهان است بقا بادت مانند جهان / که بقای تو جهان را چو جهان صاحب بقاست

ای بت لب میت که از آن جانست / ای مه رخت گلی است کز او شسته نگارست
دیدست کس گل چو لب و جان رخ و بیست / کان را چنین که گفتم خار و خمار نیست
آورد نو بهار بتان را ادب بیست / مانند تو نگویم در نو بهار نیست
سرو و چنار باران در هر چمن و لیک / با حسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست
ای فتنه ها گشته ز تو جای گاه تو / با آنکه لعبتی چو تو در فتنه بار نیست
نیست خدا را که با نگاه ما / و امروز زود در دولت و بار اعتبار نیست
در عدل می چمیم که عدل آشکار کرد / شاهی که از ملوک جز او اختیار نیست
سلطان یمین دولت بهرامشاه که اوست / شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست

ای شهریار شهرکشای ملوک بند | کامروز مثل او به جهان شهریار نیست
هست از یمین دولت والا حصار ملک | چون بنگرید جز فلک او را یسار نیست
ای خسرو زمانه که باشند خسروان | کاندر جهان رضای تو را خاکسار نیست
تو رستمی و باره شده تو رخش | تو حیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست
یک نیزه زمین نماند که از زخم تیغ تو | از خون کشته خاک چو دریا کنار نیست
با منبر و نگین تو در دست هیچ دشت | با چشم دشمن تو درو جز غبار نیست
از بهر ملک تست جهان را هزار دل | زین پس نمید آن که جهان را هزار نیست
چون کوه با ثبات رای تو مملکت قرار | چون باد پیش دشمن دین را قرار نیست
با استوار دیده تو را در مصاف لازم | بر جان و عمر دشمن تو استوار نیست
هستی سوار ملک و جهان در پیش تو | خورشید بر سپهر چهارم سوار نیست
تا بنده جناب کند روی در حجاب | روزی به اشکال تو کوشنده بار نیست
ملک جهان ز کوی و ابر در ملک را | جز جاه و دولت تو شه روزگار نیست
بوسته نشست کز شگ راست کار و راز | دانی که کار خشک و که گیر و دار نیست
هر دو در شکار شیر نشسته از دلای آنک | یک شیر نر ز بیم تو در مرغزار نیست

گر که کسی چو کان باری روا بود | گرچه ز برف روی زمین سنگسار نیست
مقصود رسته برانکه نشینی بر خوری | بی می دل آنکه جان و دلش شاد خوار نیست
جان خواستار می شده ز شکر زمهر ایکه | جز می نشاط را که جهان خواستار نیست
مجلس فروخته نحو ازمی بود رشت | می شیشه‌ای است روشن کان را شرار نیست
مجلس ز پر حواله زار که جام می بری | گرچه بهار سنبل و گل و لاله زار نیست
هر کس که بر ماند و هی شادمان از اهل | جز وقت شادمانی و بوس و کنار نیست
میخورد باید از لب میگسار نقل | زیرا که نقل به از لب میگسار نیست
ای پیشوا که مسله و امیدوار ملک | کز عمر جز بیش و شمشیر امیدوار نیست
ای داور زمانه ملوک زمانه را | جز بر ارادت تو سر اعتبار نیست
بر اراده بار بنده زجان بانمه بود | در حال حال بنده چو بر ارادت بار نیست
کس را ز جهان که امروز این بنده تو را | جاه و جهی در تربیت و کار و بار نیست
هر مجلسی زدای تو او را کرامت است | هر گشته از تو باز صلت صد هزار نیست
از داده تو اکنون جنه که به بنده را | کس را ز رزق در آن به غم سیاه و شمار نیست
عمر تو باد تا حشر که به چرخ را | چون عمر دولت تو جهان پایدار نیست

بر تخت و ملک بادی تا حشر پایدار — کامور در زمانه چه تو تا پدار نیست

وین روزگار ملک تو تا بنده پایدار — اندر زمانه بهتر ازین روزگار نیست

چون ره اندر گرفتم دلبرم در بر گرفت — جان من مشغول گشت و تن ره ایثار گرفت

خواست او تا بهای من کند در وداع — تا بهار رود در شستم و تنها بر سر گرفت

گاه در گوش دستم همچو جز حلقه شد — گاه باز از حلقه های زلف چون چنبر گرفت

نرگس او شد ز دیده ستیز نیلوفر در آب — در طی تکیه دو رخ من رنگ نیلوفر گرفت

شد مرا بهار زباد سرد همچون حالی خشک — سوزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت

طره مشکین و جعد عنبرینش بر زبان — سینه در خون رم در شاک و در عنبر گرفت

قد همچو تیرم کمان شد در جدا دیده چون گشاد — دیده گویی زخم تیر خسرو صفدر گرفت

باد شاه بهرام شاه آن شه که روز رزم داد — بر فلک بهرام عوی از کف خنجر گرفت

با بهای تخت او را مهر تارک نهاد — مهر و ماه از آسمان گوهر در آن افسر گرفت

بر سر منبر چو نامش گفت لفظ خطیب — زیب قالب و آب پیرو بانه منبر گرفت

همتش چون اختر از بالا به بر گردون گذشت — هیبتش همچون قضا بنیاد هر کشور گرفت

دانی

پیش بر سر نهاد و بر بود داد کز نهاد — حشمتش در برگرفت و ملک دارا در گرفت

سایه و مایه که دولت را دهد نعمت را از او — از در حشمت طوبی داد از چشمه کوثر گرفت

از شکوه عدل دایم او حذر کرد کبک را — باز چره زقه داد زیر پر گرفت

عدل حکم حزم او را دستیاری بیت حشت — ملک عرض پاک او را چون امیر حور گرفت

در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد — فر جسته دلو نام او سر دفتر گرفت

گرد عون تیغ پیغمبر زخم تیغ تیز — تا جهان ملک غزو دین پیغمبر گرفت

هر که روزی در بساط خدمتش بنهاد پا — دست او از بخت شاخ سبز با راد در گرفت

هر که از مهرش نهال کاشت اندر باغ عمر — باغ عمرش تازه شد وان نهالش بر گرفت

جاه او را آنکه او را آسمان بر سر کشید — گر خلافت جانکه بر تارک اختر گرفت

شاه را ای روز رزم در کف برد — اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت

بود حیدر در رضا حمله چون شاه جهان — تا نبرد او اسپ آورد و حیدر گرفت

تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد — تا از آن طاقی داغی عبرت منکر گرفت

لشکرش را لشکری آمد بزرگ از آسمان — چون رباب گکس آوردی زمین لشکر گرفت

چون کلاه رزم رسم خنجر او در شد — ساعت حمله عنان رخش او منبر گرفت

گاه بدخواهان او را خنجر اندر دل نهاد
گه بداندیشان او را خاک بر سر گرفت

رمح عمراد   غیرد با خنجر
آسمان کار در تیغ تیز او خاور گرفت

تا غبار از چهره خیز از حرص مجد دست شاه
چون بهار بر سیم گرد دشت جهان در زر گرفت

در چمن دیدی تبان اندر لباس سبز رنگ
آن تبان را در جهان در شمع [illegible] گرفت

راغ ها را با دها در دیبه کتان کشید
از پس آن کارها در دیبه ششتر گرفت

جام های خسروانی ساقیان سازند
زانکه مطرب راه های خسروانی در گرفت

از تجلی آسمان انوار بزمش عاریت
هم همای بزم او از او آسمان [illegible] گرفت

شد بهشت عدل بر بزمش چنان ساطع که نور
وآب حیوان گشت باد چون کف ساغر گرفت

آن شناگستر منم کاندر همه گیتی کنون
عزت اندر مدح شاه حق گستر گرفت

گفتن کرامتم مدح او را آنچه جلوه گری
گردن دوشیزگان سخن پیرایه در زیور گرفت

بزم او را حسن دریب نظم و نثرم [illegible]
حسن درری لعبتان نامه و دفتر گرفت

مدح او گفتم به نظم و شکر او گفتم به نثر
معنوی گاهم [illegible] دلبرت شکر گرفت

طبعم اندر مدح گفتنهای بس تازه نمود
دستم از جوش غنیمتهای بس [illegible] گرفت

من بکمتی اختیار شاهم اندر هر هنر
هان اندر هر هنر خصمی که باید در گرفت

و چه خصمی داشت این عجمی که معنی نبود
در همه معنی عرض [illegible] عجمی جوهر گرفت

تا بقا باشد جهان را [illegible] باینده باد
کز بقای ملک او گیتی جمال و فر گرفت

منت ایزد را که کار ملک [illegible] اندر جهان
شهریار ملک [illegible] دین پرور گرفت

این عقاب در نقش زمانه جهان آراسته است
کز عقاب رای خویش زمانه نهان آراست

در گیتی ای که کف کران دار هر چه هست
[illegible] کران آراست

هر که داشت جهان تا بنای هشت
[illegible] ملک ایرسلان آراست

تا بنده باد ملکش و ملکت ملک او
کایام تو بهار جهان بوستان آراست

گشت از زمان که ملکش کشو شد جهان
دلشاد و [illegible] شادی تا از زمان آراست

آن جهد و عدل دارد سلطان ارسلان
آن جهد و عدل حاتم و نوشیروان آراست

[illegible] گرد [illegible] تا [illegible] او
شیر زبان [illegible] آراست

[illegible] دل [illegible]
هر کز جهان ملک جو تو جهان آراست

[illegible] خواهم [illegible]
[illegible] آراست

بر نصر [illegible] جان [illegible]
[illegible] آراست

جانی داد در هرات قضیت بالها | لیکن خور شمار خراسان بجان هراست

ان سهم کاروان مبارز که شنی لو | این دهر بیک مبارز کاروان تراست

گر هیچ هنر سوار که یکباره از هنر | اندر جهان نداشت که او زیر ران تراست

کس هیچ زبان او بنقصان زبان هیچ | کس بحن بیان او لطف بیان تراست

او یافت صد کرامت اگر مدح ما | او داشت صد کفایت اگر بو زبان تراست

اندیشه مصالح تو ملک داشتن | وانده سوزیان و غم جان زیان تراست

شصت در دوش مصطفی نیم | فرمان ازین مقامی که در جهان تراست

اسباب عز و دولت که بنده ازو | روی نیاز جز بسوی آستان تراست

مدح خدایگان جهان خدای عرش | جز بر زبان نرانده جز او درد جان تراست

آن بنده که بکوشش در دل گرد آرد | جمعه داشت تحرش و فراغ تاج تراست

این شرح مختصر دعا که کشی را که در جهان | لم یکو نعمتی که بر صبح جان تراست

بر بنده مهر داشت بهر سال در سرای | بر صبح گوهر دل ناچیز جان تراست

جانها زنده گان همه بسوزند جان تراست | هر بنده جز برای تو جان در میان تراست

صاحبقران تو با دین است مملکت | زیرا که مملکت چو تو صاحبقران تراست

فرزند کامش را پس کش عزیز دار | کو را بعمر خیر غم فرزندگان تراست

زهی هوا ز لطافت بروح چون راح | که جسم نور نگار است در تو ریاح

اگر بصورت ترکیب هستی از اجسام | چرا بسان تاری رسیده بهر ارواح

زهی که تو داری نسیمی بدل لاله | بحرص طبع و صبح همه تن تو راست مصباح

تو گشتی که زر عمد در برق باد تو را | چو لنگر ایم سر است عیب و لنگر ملاح

همه شکر بگرد سیاه حیحو نی | ز برق در عدت گرین و علم نقل و مفتاح

گهی ز گریه تو زرد چو نرگس | گهی ز خنده تو سرخ چهره چو تفاح

چو چشم عاشق داری بیاد روی بحار | چو زهی دلبر داری عقیق روی اصباح

نوراست الکون بر کوه بحش تنین | چنانکه بچوبت در بحر بار کش تمساح

نه در بحار قرارست نه در جبال سکون | نه تیر رحلت نه یکی نه رود در رد سیاح

برین بلندی عمر تو را اجازت نیست | که باری آمد نزد بانک مر عدا و رواح

بسر کوار بزرگی که دست همش کو | نماز مایه حشمت زمانه را اصلاح

ربوده برده کفت راد و راه عالی کو | ز جود طبع جهان و فلک چراغ صباح

ز تیغ علمش دریاب فکرت غوص | نه قدر حرمش نمود نعمت مباح
بزرگ بار خدایا تو آنکه ذات ترا | چو عقل یافته عون تو گشت اهل صلاح
که در فتار و له دست و طبع ترا | شتاب شد بجمال و صفای شرب راح
ز رای و عزم تو گردد در دهر آرزوی تیر | که این گشته سوی فتنه وان ز دوده بلاح
اگر همه دل بحر مکارمی نه عجب | که خطهای کعب جوهرهای سماح
ز روزگار تو شادم اگر چه گردد غم | از آن بزرگی طغیان و طلعت د ح
سپیده روزم چون روز تا بعهد تو | سیاه کردم چون شب دفاتر الواح
ز طبع دعا طرح کرده ام مدح وصف ترا | کشاده دست کمال و دهن قلاب
ثنا و شکر تو گویم همی کمال و جمال | که نیست شکر و ثنا جز تو را اهل مباح
تو تا چو خورشید از چشم من جدا گشته | همی سیاه ساکردم سپیده صباح
چو روز لهو مرا آفتاب ... | چو شب درآمد دانم که با تمام مصباح
رسید و فضل تو دارد مرا همی باید | که تن رهین سقامت و دل اسیر جراح
چگونه بسته شوم هر زمان به بند آن | که هست رای تو قفل بانه را مفتاح
الباب مغلق دونی | ولیس یفتح دونی

مرا تو دانی و دانی ... | درد نامه را بر دل من استفتاح
نقاد تست ... | نقاد تست ... در جهان ...
اگر چه ... | ... بر دل ...
تو را ... | ... هزار ...
فلک ... تو آنکه دلبر شد که تورا | ... در صلاح
ز عقل ... در ... | که بازمانه ... نبود در طلل ...
... | که در جهان ...
... | ... در ... اصطلاح
همی گزار جهان را ... | ... عیش ...
همیشه تا بود افلاک مرکز انجم | همیشه تا بود ارواح ...
تن عدوی تو ... | لب ... خنده ... اقداح
تنت چو ... | دلت ... سرور ...
دانه ... باغ ... | دانه ... مزل ...
در نظر ... | نعمت او عز جهان ...

در زمان کارخانهٔ ایام باز / سحر او سودمند باران است
کانچه خواهد فتح او کشتست / که فرامنده فتح ارکان است
شیر چرخ از نهیب او بگریزد / کنده چنگ پشت و دندان است
زیر چالش کرگ چرخ مقهور شود / تا رگ زخم خوار دندان است
دم دجشم اوست لطف او دم دم / باد اقبال دار مستان است
هر که بنعمت بخواهدش همه عمر / عیش او خرم و عمر بی نقصان است
تیر فرمانش بر نشانهٔ قصد / سخت سوفار و تیز پیکان است
پاسبان او در مصاف کوشش جنگ / چهره دیبت و فراخ میدان است
هر جملاتش ز دور مانند نبرد / رستم زال روز دستان است
نصرت و فتح او بهمه سال / سخت بسیار بس فراوان است
با کمی و انهاک او ز نصرت و فتح / در عراقش و در خراسان است
ظفر بخنجر سلیمانیش / اثر خاتم سلیمان است
دقت یکتا نقش خامه دفتر / نقش آن حکمت یکتا است
که ز الماس او چو عقد گهر / نظم دولت همه بسامان است

که ز بیم رویش همی بابت اسبش / جمع دشمن همه پریشان است
روز بازار قدرت او را / عمر دهان نه بها داران است
معجزاتش ز دست سلطانست / که فلک زیر پای سلطان است
در کف او در حکم فرعونان / نیزه سرگرای ثعبان است
حفظ و عون خدای عزوجل / [illegible]
دست با رحم و تیغ پر خشم / که سرافشان و گهرافشان است
بر زمین هوای دولت او / ابر اقبال دادار احسان است
اثر خامه بحکم او دارد / خامه دشمنانش خفقان است
حشمتش را رضای یزدانست / تربیتش را علو کیوان است
عقل او جوهر عالم علویست / جان او ذات عالم جان است
عصر هیبتش از عدل جوهر اوست / ملکش از چرخ پاک ارکان است
پیش شاهان پیش ایوانش / خم گرفته چو طاق ایوان است
هر چه در دست شادیش آن است / هر چه در دل نگردد ش آن است
همه سر دفتر مدایح او / شعر مسعود سعد سلمان است

شیر گردون به پیش زور تو چون شیر   همه آفاق مرغزار تو باد
بر سر و مغز دیده شیران   ضربت گرز گاوسار تو باد
دولت کامکار در گیتی   بندهٔ رای کامکار تو باد
در شمار عدد است هر چه غنیمت   هر چه شادیست در شمار تو باد
مملکت را همه قرار و مدار   از قرار تو و مدار تو باد
دولت کاردان کارگزار   در همه کار پیش کار تو باد
شده مقصور کارهای جهان   بر سر خامهٔ سوار تو باد
ریش هر کس تو جان دشمن تو   زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شامل و شاکر   همه دوران به زینهار تو باد
بردباری رحمت ایزد   بر دل و طبع بردبار تو باد
ثبت در دوربین و لشکر جهان   بر جبین تو دلیل رتز باد
تا همی روز روزگار بود   ملک را روز روزگار تو باد
رب حصار تو بنده نام گرفت   کافرین ها برای حصار تو باد

صد ثناخوان که هست چون تو   بزم از در او صد ثناخوان باد
این بوستان بهار دولت او   آفرین بر چنین بوستان باد

شهریارا خدای یار تو باد   شهریاری همیشه کار تو باد
شاه مسعود و سعود فلک   از فلک بخشش تو نثار تو باد
نو بهار تو بخت دولت تست   ملک تازه رنگ بهار تو باد
ربع حشمت زمین دولت را   حاصل از دست ابر دار تو باد
سرمهٔ چشم چشمهٔ دولت   روز رنگ تو غبار تو باد
پود و تار تو مهر و گنبد تست   تا زمانه است پود و تار تو باد
چون ز زخم تو شیر بیشه نماند   شیر گردون شکار تو باد
زور بازوی تو سعود کرد جهان   تا جهان است زور بازوی تو باد
آتش سطوت و دهشهٔ کفر   برده جان تو و شرار تو باد
زاری کارد کارزارت خصم   همه از کارد کارزار تو باد
حیدری حمله و نصرت دین   از جهانگیر ذوالفقار تو باد

شاها خدای ملک ترا استوار را — در دست جاه تو ز نفاذ دستوار را

مسعود شد ز ماهی و تا سعد کوکبت — با طالع تو کوکب مسعود یار را

بر اوج پادشاهی در بخت خسروی — رای تو مهر تابش و گردون مدار را

دولت نگار نامه تو در سلاح ملک — پیوسته با خنجر نصرت نگار را

محکم نظام دولت ثابت قوام دائم — زان زود رسته باروی خنجر گذار را

برامر و نهی گوهر طبع عزیز تو — در آتش سیاست صافی عیار را

شاخی که از درخت هوای تو برده — از آتش و نشاط برآورد برگ و بار را

برامر و نهی گوهر طبع عزیز تو — در آتش سیاست صافی عیار را

در قبض و بسط عالم در دست نفاذ تو — پیوسته چرخ قوت و دوران را

ستها و درهای تو در حل و عقد ملک — از حکمها و دور سپهر اختیار را

جان و دل عدوی تو را در دست — از وعده و وعید تو بر نور دار را

از گردش زمانه همه خط و قسم تو — تا بنده روز با دو شکفته بهار را

مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کفت — آن سرکشان ز شش شکال شکار را

از آتش حسام تو بدخواه ملک را — در چشم و دل همیشه دخان و شرار را

هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگار — از درد خسته باد و به اندوه فکار باد

از حفظ و عون یزدان در سر کرم دهر — بر نقش عالم تو شمر رود و شمار را

مقصود جان تست جهان را که آن تو — رایت و همت در کف زینهار را

تو رحمت حمایه و هر سر عقل ارجمندی — بر طبع و جان و نفس تو رحمت نثار را

عزت مدح جهاد که در بر گرفته — در هر چه هست دور تو کامگار را

با دشمنان گروه درنگ تو روز زال — با هر ان نبرد باره جیحون گذار را

هر مرز کافری که سپاه امروز بری — از خون بت پرستان پر جویبار را

در هر زمین که راه نوردی برای آن — از سم تازیان تو شکیب غبار را

هر دشت و کشتا که نوردی کمی نزول — با جوی بهاء آب روان مرغزار را

هر شاه کو ز لشکر تو منهزم شود — بسته ره هزیمتش از کوهسار را

یاری و نصرت ز پس از نصرت خدای — زین سران کنایک غزان و تتار را

بر هر کجا زیر کلاه جهان تو — روز و شب از فرشته نگهبان جهان را

تو حیدر زمانی و در وصف کارزار — اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار را

در عزم مصاف تو شیران رزم را — سر گوشه اختر ان کارزار را

در هر غزا ز نصرت و فتح و ظفر ترا / حاصل فتوح و نصرت و ظفر بی‌شمار باد

بر چین و روم و ترک و ملک‌زادی ترا / بنده چو خان و قیصر و کسری هزار باد

ای شاه تاج و تخت و نگین و کلاه را / اندر جهان که هست بتو افتخار باد

با کارزار هیبت چون آتش ترا / با مغز و جان دشمن تو کارزار باد

گاه از برای فتح بهادی تیغ تو / آن اژدهار بر کینه تابدار باد

گاه از برای رزق موالید تو / آن سنگبار لعبت زرد بزار باد

گاهی ببزمگاه طرب چشم و گوش تو / زی لحن رود مست و ز روح مشکبار باد

عمر ترا که معجزت ملک و دین ازوست / بر دفتر از زمانه صدهزاران شمار باد

در صدر نور بخشش تو همیشه لذت است / مدحت غذا بود و ز روزن سیم خوار باد

در همه کار کیش خرد آموزگار تست / اندیشه ترا خرد آموز کار باد

هستی تو یادگار ملوک اندر جهان / ملک همه ملوک ترا یادگار باد

تو جاودانه بادی در تخت مملکت / بزم تو خلد و قصر تو دار القرار باد

ابدال را ز عزت ملک تو دست‌ها / بر دامن سپهر چو پنجه چنار باد

مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو / جاری زبان خطیب و سر ده سوار باد

در رزم باد بر تو ثناگوی و مدح خوان / واندر نبرد حمله بزد جان سپار باد

تا هست چرخ و کره جهان مسکنی ترا / چون چرخ بر فراز و چو کوه استوار باد

شادی روزگار همین روزگار تست / تا هست روزگار همین روزگار باد

مسعود پادشاه جهان کامکار باد / بنیاد دین و دولت ازو پایدار باد

جانش بفر دولت و رایش بنور عدل / گیتی فروز باد و زمانه نگار باد

ای شاه تا بهار و خزانست در جهان / اندر جهان ملک خزانت بهار باد

مسعود تاجداری و هر روز تا بداد / بر تاج تو سعود کواکب نثار باد

تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان / بر شاخ دولت تو اقبال بار باد

جاه ترا زمانه نصیبه عهد عز و ناز / گه بر کتف نهاده و گه بر کنار باد

تا از شکار کینه حسام تو آبدار / حزم و جوانی دولت تو شهسوار باد

بشکسته کار دولت و نصرت گرفته زو / بالین ز روز مندی و خنجر گذار باد

شکسته تو را ز نصرت ملکی تو را رسد / بالین خنجر برنه شعار و دثار باد

ای جمله زر زمانه جهانگیر تیغ تو / اندر کف مبارک تو ذوالفقار باد

ای در جهان دولت صاحب عیار تو | زان بخت سر زده صاحب عیار باد
تا خاک با قرار است از بیقرار چرخ | دایم قرار دولت از آن برقرار باد
برنده تیغ شیر شکار تو در رزم | ای در مصاف گرد کش خسرو شکار باد
از آب و تیغ و آتش رزم تو در نبرد | عمر عدو چو عمر سحاب بهار باد
در هیبت تو چهره دردی چو لعل | رنگین چو لاله باد و کفیده چو نار باد
هر تازه گل که ملک تو را از گلشن رنگ کشت | در دیده منازع ملک تو خار باد
عاری بکوه و دریا کین ریگ چشمه سار | آن گوهری که همچو دریا گذار باد
تا که تو را که خنجر و دریا و کوه ازان | هم کوه دشت گاه و هم دریا شکار باد
پاینده دولت تو و فرخنده ملک تو | تا چرخ و ثابت هم کوهسار باد
شاه زمانه زمانه بخت شاد | با یاری از ملوک که یزدانت یار باد
شیر جهان ستانی و ثابت مرغزار | صحن زمین تمام تو را مرغزار باد
از آتش سپاه تو چون برکشیده صف | زین سرکشان فلج و خود تتار باد
در کارزار هیبت شمشیر و تیر شان | با جان دشمنان تو در روزکار باد
هر سر که سرکشیده ز فرمان تو سرکش | در روز ضربت سر آن گاوسار باد

چون شاه گرد پنجه کین راند از بهر تو | سرکوفته گرز علاء چو مار باد
تا گرز گاو سر تو سر برکشیده چو مار | هر سنگ هم چو حلقه گرز دشمن دمار باد
از لفظ تاج باد دعای تو دوال او | تو تاجدار باد و دولت تاجدار باد
تا کارساز دولت پاینده دانش است | دولت ترا ز رای آموزگار باد
در امر و نهی شاهی و در حل و عقد دین | آن دولت تو دانش تو سازگار باد
زین استوار کار وزیر خجسته پی | این دولت خجسته چو کوه استوار باد
تا ملک تو وزارت او ساز دار شد | کار جهان به وزارت او ساز دار باد
تو شهریار دادی و دستور تو | رحمت برین وزیر و برین شهریار باد
شاها زهی ز جود تو بخشش روزگار شد | گر زر وز کار عمر تو بخشش روزگار باد
بر کارها که دانش همت سوار گشت | کشتی بر همه همت سوار باد
با مال و جاه گشت و بر کوه از اضطرار | کز بخت به عدوی تو در اضطرار باد
اقبال او بکام هم استوار شد | کام تو بکام دل هم استوار باد
او را سخا زنی گرد اختیار | گیتی رای خسروانه تو اختیار باد
گرد افتخار بر همه آفاق ازین سر | گیتی بر همه ملوک جهان افتخار باد

ای پادشاه شرق و غرب نیابت تو
بر تخت پادشاهی سالهای بسیار باد

ای باد عمر و ملک تو را در جهان شمار
در عمر و ملک حظ تو عکس شمار باد

هر هفته بار جشنی و دلام ملک ارد
آراسته چو بتکده قندهار باد

اوقات عیش و لهو تو را سازگار
از خرمی چو وقت گل نو بهار باد

تا کوه قاف باشد بر جای پایدار
چون کوه قاف دولت تو پایدار باد

که کهتر تو مجلس نگار غزل سرای
که چشم تو بر حریف سکسار باد

گاهی تو را بچنگ عمود و شور تیز
گاهی تو را بدست می خوشگوار باد

تا جان خلق در کنف تن بود عزیز
جان و تن تو در کنف کردگار باد

تو یادگار بادی ز خسروان همه
وین سه جهان بنده تو را یادگار باد

محبت دوست مرا در جهان سمر دارد
بهر دیار ز من قصه دگر دارد

ز بوته دل رویم سپهر کیمیا زر
ز اشک چشم کنارم همی سمر دارد

ز بار اندوه هجران ضعیف قدم را
دو تا چو پیرزن شاخ بار در دارد

چو خاک دایم خوار و چو گل رخ زرد (?)
چو خاک و آب لبم خشک و دیده تر دارد

زار

ز آب و آتش مرا از جگر گشاده سد است
عجب مباشد اگر گونه جگر دارد

از آنکه هستی جگر دارد آن نگارین بت
دلم ز آتش همچون بتی جگر دارد

بسرو ماند از آن باغ و بوستان طلبید
کماه ماند از آن همت سفر دارد

بغمزه گر کشد از لبانش زنده کند
که غمزه و لب بز هر در شکر دارد

چو خوش آید از باچشم جور بر دهد
از آنکه بر لب شیرین او گهر دارد

تر نامم هر شب همی دهر ر دوری (?)
نکو ترست مرا هر زمان خبر دارد

عجب که سطری بمهر و وفا بداند خواند
هزار نامه خلاف و جفا ز بر دارد

مرا دو دیده چو جوی است و آن دو چشم را
خیال قدش بسر دو هانقر دارد (?)

بچشم اندر کوی خیال او نگست
گر آب دیده من لشکر حشر دارد

اگر نه ترسان بیماشه ز طلیعه هجر
چرا حشر لشکر تیره بیشتر دارد

بتا لکف رای هجر دستیار عباس (?)
از آنکه هجر سر شور و داد شر دارد

گرد یار هجر بر من ستم بیداد
که داد گرد شهنشاه دادگر دارد

امیر غازی محمود سیف دولت کی (?)
شجاعت علی و سیرت عمر دارد

خجسته دولت او داغ در حرب شناس (?)
که عدل شاخ و ظفر برگ و جود بر دارد

قضا ز دولتش همواره عشر دیگر کرد | قدر ز دولت او پیوسته رامش دارد

ز رای اوست نهادی که در قضا است | زو هم اوست مضایی که از قدر دارد

خدایگانا ای آنکه ملک و عدل و سخا | ز رای و طبع و کف تو این در گهر دارد

ز عدل تست که نرگس به سر زر دارد | نهاله بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است نه ز جود نسب | که گوی نام در آفاق مشتهر دارد

اگرچه گوهر نعمت ز دریاست فزون | کمینه گوهر صد بهای بر دریا رد

بسی بلند ترا هر گوهر رتبت ابر | که گوهری نه هر دو ابر آنچه بر دارد

چو آن خدنگ که از کردن گردد شاخ | چو آن خدنگ تو را از عقاب بر دارد

همی عقاب و گردون از نهیب تیر تو جهان | مگر هر چشمه در آرام و مستقر دارد

عدوت بر سر سوسن از حسام تیغت تب | از آن دو دست همی بر نهال سر دارد

نه سمع دارد در رزم و نه بصر | نه وقت جنبش از عزم تو خبر دارد

از آنکه آتش تیغ و شهاب ترک تو | چو چشم خامه گردد که آتش گر دارد

بساز رزم عدو را که از برای ترا | قضا گرفته کف نامه ظفر دارد

شهان ملوک جهان طاق ترکی دارند | شکار باده که روز شیر تر دارد

نه هر که شاعرش خوانند شاعری اندازد | نه هر چه ابر کند در هوا مطر دارد

نه دست سرد چو هر دست کارگر باشد | نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد

نه هر که بست کمر راه سروری دارد | نه هر که داشت ره نیت خطر دارد

نه آن هیسمه دیران همی زره پوشند | نه گلاب همچون نامردان کمر دارد

همیشه تا زمین بر نسیم راه دهد | همیشه تا فلک بر قمر قمر دارد

رسیده دولت در لهو و در طرب بادی | که هر دلی را بود تو در نظر دارد

امیر غازی محمود در این میدان کرد | نشاط ترک همون دلی چوگان کرد

زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد | چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد

فلک ز ترس فرو آنکه گرد میدان ... | جواب شاه برآورد کاه چوگان کرد

نسیم آنکه رسید گوی شاه بر خورشید | گمرد تا زمین خورشید روی پنهان کرد

چو دید گردون دوران شاه در میدان | همی نثار در آن روز صبح حیران کرد

چو بالگاه شهنشاه اوج گردون لعل | گذار گوی ز مرکان را دم گریان کرد

تبسم برگ روی سپهر تاری کرد | ز خم چوگان چشم ستاره حیران کرد

چو دید چوگان بر شاه را چو عوان شد
بدستش اندر آن گوی را چو بازیچه‌ان کرد

چو دید شاه چو بخنده بار چو گل راز
نشاط را دلش به شادی بر از خندان کرد

از آنکه برگ سمن نقش بست دار آن
چرا بر فتش باد عهد و پیمان کرد

ملک نگین سلیمان بدست خسرو داشت
چمن سلیمان مر باد را الفرمان کرد

چرا سلیمان نگه نام مهر سعی داشت
که باد چو آن فرمانبری سلیمان کرد

بسا کجا که بر آن گوی شاه چوگان زد
نسیم برگ که بکرش بیابان کرد

بسا سپاها که گشت اندر دو دستی هلاک
بسا امیر که بهانش بر راه عصیان کرد

به تیر شاه مرین را چو تیر لی سر کرد
تیغ باز بر ازرا چو تیغ بی جان کرد

عجب مدار که محمود یوسف ...
بخت و دولت عالی جنس ... کرد

در آنکه ساخت همه جستنی سلطان بخت
هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد

ایا شهی که جهان را الف تو داد نسق
جفا که رای تو بر ملک را الساپان کرد

هر آنکسی که بسی کینه جست با تو دل
نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد

تو آن جوادی شاها که آز گیتی را
سخاوت و دست تو بدست فنا گروگان کرد

همیشه جاه ملک تو بستان بود بار
که دولت تو جهان را گلستان کرد

زبار نامهٔ دولت بزرگی آمد سود
بدین بشارت فرخنده شاد باید بود

نموده زجلالت بهر پیدا شد
ستاره زسعادت بحق روی نمود

بباغ دولت و اقبال شاخ دی رست
که محکمت ماند و بار دست به طبعی زود

اسمی ربر خلویم صبح خواهم گشت
جهان ملک ملکی در جهان ملک افزود

بدین سعادت تو طور خلعتی پوشید
زکار برانی تا روز شادمانی بود

ز بس نشاط که در طبع گویان آمد بخت
درین دو هفته لشبها یک آدمی نغنود

بهر دو سقای این دسته بر آن آورد
لب دهانی این باده ازان بر بود

نشست شاه مسعود و همیشه سورش باد
بمراد دل از گشته عزیز درود

شه مصاف شکن شیرزاد شیر شکر
که جان کفر بپالود هندوی پالود

دهی برگ بو بنده قهر کرشکافت
گهی برایت بر قبه اوج چرخ بسود

بهر زمین که در آمد جواب لشکر او
ز تاب آتش شمشیر شان بر آمد دود

نمود چمن نمذر کشیده خنجر او
نمونه شفق سرخ بر سپهر نمود

عرض عاشش بهنای پرده دار ...
نمونه حدرش بالای ... ملک بنمود

بدین نهاد که شو نیز هستی جهان از کفر | نماند خواهد بوجی زبنده کفته آکهو

چو شد سعادت کوبر زبانه مستولی | نیاز کرد جهان را ورود دل مردهو

چو بر خزانه ببخشود بالها بخشید | نماند کس که بران کس ببایدش بخشود

بزرگ بار خدایا توان شهی که جهان | خراب کرد که شاها به همت فرمود

ملک بستانی شنیدی نداند براتت سنانت | ملک بستانی نداند تو احتیت بستود

نه چشم گردون چنین کرده تصورت دیده | نه گوش گیتی چون گفته تو لفظ شنود

بهی رعیت و چشم حشم بدولت تو | ببزم و رزم تو بر شادی و نشاط افزود

بسور خرم تو دهی خرمی بکرد جهت | زفتح شادی تو جان کافران بربود

ببزمگاه تو باو بده ار لولو ربحث | برزمگاه تو بوبنده باد عنبر بود

بباغ لهو تو رامش چو ارغوان خندد | زشاخ مدح تو دولت چو غنچه کل بربود

همیشه تا نشود از باغ ورد شب زنگ اکین | همیشه تا نشود از سپهر گرد ازدود

بقات باد که امروز به دولت | ز روزگار بقای تو را شناسد سود

زمانه و فلک از سماد یاری کر | خدای تعال و خدای از این دو حق بشنود

تا تو را در جهان بقا باشد | عز و اقبال در قفا باشد

ای بزرگی که بالش خورشید | پیش رای تو چون سها باشد

هر بزرگی که در جهان هستند | با بزرگی تو هبا باشد

ای جوادی که روز رزم تو را | الف صدهزار عطا باشد

هر کرا چشم بخت خیره شود | خاک پای تو توتیا باشد

نشود راه بسته کس زنیاز | تا سخای تو کیمیا باشد

آفتابی که در همه عالم | اثر تو همه صفا باشد

من چو دعوی مدحت کنم | مدحت تو بران گوا باشد

روزی من فلک چنان کرد | که بلا با همه برابا باشد

ظن همی بردم همی که چنین بردن | مر مرا جای در علا باشد

مونس من همه ستاره بود | قاصد من همه صبا باشد

کس نیابم که غمگسار بود | کس نه جز غم آشنا باشد

همه شب از نهیب بیم برگشت | خوابم از چه گمان خطا باشد

هرچه گویم همی بران سر کو | پاسخ من همه صدا باشد

روز و شب بر چه میکنم و شنوم | همه با رحمی و دعا باشد
کس نگوید درین همه عالم | که ازین صعب تر بلا باشد
دست در شاخ دولت تو زنم | چون نوا با مرا نوا باشد
هر که بشنید در گرد دیدت | همچو گوید که این خطا باشد
همه گفتند رتبت مسعود | زحل باشد که بر سما باشد
گفتم از دولتت توان بستم | گر نزا کی تورا سزا باشد
مدح گویم تورا که گاه دعا | نعمت از مدح تو چرا باشد
هر ثنا که گویم از پس این | تا زی و یاری تورا باشد
خدمت تو بجای گیرم بتیل | که تورا خاتمت رضا باشد
بسته الکن بر بند و زندانم | تو چگونه چنین روا باشد
از تو شادیست قسمت همگان | غم دل قسمت من چرا باشد
گر نباشد نزد تو دولت | ای عجب در جهان کجا باشد
بخت حیلت بلی هر آنچه رسد | از خدای جهان قضا باشد
منت با ایزد که گریم | در جهان تا کسی ثنا باشد

گفتم جز دعای جانت اری | کار چون من کسی دعا باشد
در هر زمان بقاء عمر تو باد | تا جهانست هم بقا باشد

ای خاصه شاه مشرق فریاد | چو خم گشته همی زبیداد
نابسته دری ز محنت من | صد در ز بلا درینغ بگشاد
بی محنت نیستم زمانی | تا در ره ای محنتم زاد
زین رنج که هست بر تن من | گنه از دل سنگ سخت فولاد
صد سال که خواهد سختی در رنج | من بیش کشیده ام درین زاد
شاگردی روزگار کردم | از بهر چه استم استاد
دانم که نکرده ام گناهی | الا کس بر خلاف خوایم داد
در دوستی و راستی نگو مرد | بر کنند و گفتم فرستاد
زان پاره نخو همی نحستم | از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجز عدو نباشد | این بهتان جز حسود ننهاد
تا برده ملفظ نام شیرین | در کوه بمانده ام چو فرهاد

از بهر خدای دست من گیر / کز پای تن من اندر افتاد

جور است ز روزگار بر من / ای ظالم روزگار سر باد

ای بحر بکفه همچو دولت از رب / هم ابر بکفه چون لطف داد

نه داشت ثبات حزم تو کوه / نه یافت مضای عزم تو باد

خسرو ز تو کامگار دولت / دولت ز تو استوار بنیاد

دایم بر تو منم فراموش / زیرا که بهیچ هستیم یاد

بنده شوی به درم خریده / زین بیش کرم کنی تو آزاد

هشت صفر بود محرم / تا از پس تیر هست مرداد

از دولت و بخت شاد بادی / وانکس که نه از تو شاد ناشاد

این رنج که هست بر زیادت / بر دیده دشمنان تو باد

چو گیسوان شب دیرینه عزم خواب کنند / همه خرابه اسرار من خراب کنند

نقاب شرم چو لاله ز روی برداری / چو ماه و مهر بسا دزدی ز رو نقاب کنند

ز چشم رحمت شبنم بچهره هر روز گشود / چو تیره شب را بهلو غراب کنند

تنم بتیغ قضا طعمه تر نهند / دلم بتیر غم [illegible] عقاب کنند

گلی بمورد کشتم بسی ز بهر / ز آتشی دلم از گل همی گلاب کشند

بالشک چشم چون خانه گور پیچ کنند / چو غنچه بسی چشم ناشده لب جواب کنند

ز حسرت خواب چه بهره بود مرا که / هزار درد دل بغز چون دواب کنند

من آن غریبم و بی‌کس که تا بروز سپید / ستارگان برای من اضطراب کنند

نالم ایرا همی چنگ همی کند آنکه / ز خشم رخنه بر ارشتم در پاب کنند

ز بسکه بر من باران غم زنند مرا / ز شک دیده صدف وار در خوشاب کنند

گر آنکه هست بر این تن نهند درد ما / برنج زرد هال صدف لعل ناب کنند

یک آتشم را هر روز صد طلب بنهند / یک اندهم را هر شب هزار باب کنند

تن مرا ز بلا آتشی بر افروزند / دلم بر آن زده از برود کباب کنند

ز درد وصلت یاران من آن کنم ز غریب / که جان برد هال بر حرقت شتاب کنند

همی گذارم هر شب چنین کسی کو را / ز بهر روز شب وعده عقاب کنند

رحلن شود سنگ بجگان دهه من / نه بر زوی من خاک از جلال کنند

طناب یافته بانسم بران امید که یا / ز صبح خیمه شب را طناب کنند

برای حصار رزد لوا که منخان شده‌ام | که اختران همه دلوم همی خطاب کنند

چو من بصورت دلبی شدم چرا نوشم | چو هر زبانم هم جمله شهاب کنند

اگر لب طارمین بهر شتم کنند سزد | چو سایبان من از پرده سحاب کنند

نگردم اندر چندان حوادث ایدر جمع | که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند

شگفت نیست که بر من همی سراب خورند | چو چشم دیده لبم را همی سراب کنند

بطبع طبعم چون نقره تا مدار است | که هر زمانش در بوته تیز تاب کنند

گر اسؤال کنم خلق که در هر حال | جواب من همه با گردن جواب کنند

روا بود که ز من دشمنان بر اندیشند | حذر ز آتش تر زهر التهاب کنند

مرا چنین بکشند از بهانه که آشتی کردند | مگر که اکنون با من همی عتاب کنند

خطا شمارند از چند من خطا گفتم | صواب گیرند از چند با صواب کنند

چگونه روی دارم نگو نگر که مرا | همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند

سپید موی در سر نبوده اندکر | از آن حدود مسایش همی خضاب کنند

چگونه باشد حالم چو بخت [illegible] | مرا که دور ز هجران [illegible] کنند

اگر بدست نخاستم چه شد نه شیر مرا | پس از گرفتن همچو ازها کباب کنند

مرا درین کنا [illegible] تب زار درون | بشستنم ز چه مغنیان همی شتاب کنند

چو پاس دعوت من در جهان همی شنوند | امید تا کی دارم که مستجاب کنند

نگار [illegible] مرا تا زمانه دفتر هست | چه فضلها [illegible] کنند

زیور آسمان چو بگشایند | گلها هوا بیارایند

کوه را سر بسیم درگیرند | دشت را رخ بزر بیندایند

زنگ ظلمت بصیقل خورشید | آسمان چو آینه پاک بزدایند

صبر دل [illegible] فرار کنند | ای نگارینه دلان بیفزایند

اختران نور مهر دردیند | زان [illegible] روی بنمایند

مهر چون روز نور مه بستد | اختران شب همی [illegible] اند

[illegible] اندر سپیده دم سهیل | که ز لرزه همی نیاسایند

[illegible] همه ز مهر گریزند | رای آفتاب را بایند

در نهمت ز [illegible] او | هر چه در [illegible] بربایند

ای عجب کو هران [illegible] | نه [illegible] طبع [illegible]

مهترند آنکه بار گران دوشند | کهترند آنکه زان سبکبارند

طالع از ارتفاع بخشش کرم | همه را بخت همی زایند

بدر عقل اند در هنر شد | پس چرا سوی پرده گرایند

همه آلوده نقره را مانند | نقره ضرب نقش پالایند

چون ستاره نهاد دوده (ابرو زان) | بر دل دیر هلو بنجایند

در نظر دیده های بارانند | خلق را زان چو بار بگزایند

نخل حجت ازانکه بس آرند | گرد ... برآنکه فرمایند

زنده گانند و جان زنده مرز | تازه گانند و عمر فرسایند

هر چه برآسته شد بگشایند | دل ... اندر آنکه برآیند

گاه در روی این کسی بخندند | گاه دندان بران کسی خایند

زر بر این عبیر می بیزند | وز پی آن حنوط می سایند

دُرها چرخ را نمودند | قرنها نیز هم بنمایند

کشته آنکه رام دکام گشت | زانکه ... کامکار و خود رایند

قطره آب خاک راند | تا بحنل زمین کی ... بارایند

کنه و نمودارشان چو بندان | نیکو بند و هیچ نستایند

خلق را پاره پاره در بندند | پس همه بند بند بگشایند

خیز مسعود سعد در که شان | آنچنانند و آنچنین بایند

همه شهرها زان یزدانند | تا بدانی که کار فرمایند

تا بقا مایه بقا باشد | ثقة الملک را بقا باشد

طاهر ان آفتاب گوهر ... | آفتاب فلک بها باشد

جنس راه ... ستایش | جز ... ثنا حفظ باشد

سختم آسان بود ثنا گفتن | چو همه مایه ثنا باشد

ای کریمی که ... داور را | همه لفظ تو مرحبا باشد

زر کان ساز کیمیا را | خاک صحن تو کیمیا باشد

چشم افلاک شهر ... | گرد خشم تو توتیا باشد

بر عدو عنف تو ... | بر ولی لطف تو صبا باشد

حرم و حزم تو ... گرد حرم | این زمین ... ... باشد

سائلان را ز دست تو به عجب | گر نه تسبیح همه غلط باشد
ای همی دست را دلو که ازم | همچو دریا در سخا باشد
رای تو از شکوه خود همت نیز | بر فلک خط استوا باشد
سخن بی شود فلک پس از آن | گر درد گردش رها باشد
تا همی جاه گیتی اندر دست | همچو مهر اصلی بر اصل ضیا باشد
دولت دولت علالی را | مایه دایه علا باشد
سخنانی که بر خلاف لب او | هر چه گفتی همه گوا باشد
صفت لغت او بر دو گوی | همه الا دگر باشد
گر چنین باد شاه که است امروز | در جهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه مجلس او | عمره در مروه و صفا باشد
ور چو تو مرد هیچ دولت را | نیز در دانش رد باشد
بس چرا این منی که ما مثلم | بچنین مجلس مبتلا باشد
گر همی باغ فضل را از تن | رونق ذو لطف در بها باشد
بجز گل و لاله جان من جو ردی | همه در خار زد در گیا باشد

دم کن

دی کنه طبع را نیم که همی | مایه فطنت و ذکا باشد
سجده ای از مرا درین زندان | جز یکی پاره بوریا باشد
آن کشکین اگر بیابم ایسیح | راست گوئی که ز کیمیا باشد
چو سرشک وجود من هرگز | نه عقیق و نه کهربا باشد
آتش و در اشک چشم | اگرم جای آسیا باشد
راست گوئی هوای زندانم | دیو را جای اژدها باشد
دیم اگر صورتی کشد ارد | رخی آن پیکر از قفا باشد
وانگهم منزل نهانی | که چو در کلیسا باشد
ور گرانی نبه چون گردم | تکیه بر چوب در عصا باشد
رفتن من دو ده بود آنگاه | پشتم از یاران دو تا باشد
سر مرا گوئی از گرانی | پای در سنگ آسیا باشد
پیش چشم از حال من چو مرا | جمله این برگ داس نوا باشد
حبس را زاده ام مرا گوئی | غم و رنج و بلا نبا باشد
چرخ گر میزند مرا دستی | هر چه باز زد همه دغا باشد

نیک دانی که از قرابت من / چند کس باز پارسا باشد

بچنین بی زاد و مادر امروز / که ز فرزندگان جدا باشد

ماندن آنست از مردن زد و رنج / لیکنه هردو از قضا باشد

لیکن از دوری تو بشنود / که مرا بر تو را رضا باشد

گر عنایت کنی و من برهم / از بزرگی تو را سزا باشد

نه همی در صفت باید حجت / گر خطا باشد از عطا باشد

نکته گر بدانی از عالم / همه از بهر من روا باشد

در کنم سعی مشکلش پس از آن / کردنم درخور قفا باشد

با فلک می ستیزه کردم / زان شنیم خسته عنا باشد

هر که او با فلک ستیزه کند / عمر جنس از فلک جدا باشد

همه عهد و وفات سپرتی / روزگارم بی آشنا باشد

ای بزرگی و شاخ ملک از تو / همه در نشو و در نما باشد

بنده را دمی بجنس در بند / ننگ بندگیش روا باشد

آفتابی بلند که تورا / بس فراخی جوی سما باشد

کنجها دارم

کنجها دارم از هنر که نهفت / کس گران گوهر کنجها باشد

زین بلا گر مرا رهایی بخری / این همه کنجها تورا باشد

در مدیح تو چنبم نغم مکنی / نعمی از بخت لا باشد

نه همه گوهر چنین گویند / که بقای طلب بها باشد

گر چنین است پس بود در خورد / بنده شاعر جواد نیا باشد

شاعر آخر چگونه حکم کند / که از آن فتنه و بلا باشد

گر بعیوب بر فراز سر / شاعر آخر نه هم کجا باشد

عمر شاعر چو محمد صفت / که براز سر مصطفی باشد

لاجرم جان در حریت او / بچنین شهیدان کربلا باشد

گر هستی حق بود چو باید / شاعر از او چو مشکوا باشد

تو ثنای دو عای من بشنو / کان دعا از سر صفا باشد

بچنین تو زار چون باد اش / نه ثنا باشد و دعا باشد

هر چه من بشنو که مدحت من / رشته دربها باشد

پس از آواز من چو بشنیدی / همه آوازها صدا باشد

من که در خور ثنای شاه کنم — چون من اندر جهان کی باشد
ور ز من شد گشاده گنج سخن — بنده بر پای من چرا باشد
آب اقبال تو روان بادا — که هر امید زد وفا باشد
بنده بودست بطبع وجود ابد — در جهان هر که بود تا باشد

وصف تو چو بر کسان نکردند — از هر هنرت یکی شمردند
صد یک ز تو چون همه نبودند — امروز همه ز تو مردند
جان بازانی که تشنه گیرند — پیش تو چو مهرهای بردند
با آنکه بهر هنر همه کس — در دهر یگانه اند و فردند
آنان که چو کره سرفرازند — با یاد سیاست تو گردند
گوینده همه که مرد محکوم — والله که پیش تو نه مردند
ای مرد جهان تمام گوی — مردان جهان سر تو گردند
با ده همه کافیان عالم — بر یاد کفایت تو خوردند
چون تو نقطه الملک ندیدند — اقرار بدین حدیث کردند

والله

والله که بکفش تو نیرزند — آنان که ره سخن سپردند
هر فرش که گستری ز حشمت — ممکن نشود که در نوردند
بدخواهان تو هر چه هستند — دلخسته چرخ لاجوردند
با محنت و رنج همنشین اند — با چرخ زمانه در نبردند
با قامت چون کمان دوتایند — با چهره چون زریر زردند
هر چند بر آتش ستمشان دل — از دم همه حسرت باد سردند
نه نه که تو را نمانده بدخواه — مردند ز درد دل بمردند
ای آنکه بهر هنر بزرگان — پیش تو چو کودکان خردند
امروز بمن رسید هیچی — زان ده که مرا امید کردند
از رنج دگر نیافتم هیچ — می ترسم که همان ببردند
دست دزدی که نجیب و قت — در حلقه عنان تو سپردند

ای خواجه دل تو شادمان باد — جان تو همیشه در امان باد
این رای سفر که پیش داری — بر تو بخوشی خجسته بال باد

شادی و سلامتی و رادی
با تو همه ساله همعنان باد

اقبال و جلال و دولت و عز
بر جان و تن تو پاسبان باد

هر جا که روی و گر بپائی
دادار تو را نگاهبان باد

شادی و سلامت و سعادت
با تو بحساب همزبان باد

زین شغل و عمل که اندرونی
چونانکه تو خواهی آنچنان باد

اعدای تو باد زیر امرت
فرمان تو بر همه روان باد

اقبال نصیب دوستانت
ادبار نصیب دشمنان باد

شغل تو چو رای تو قوی شد
بخت تو چو عمر تو جوان باد

هر چند روی تا زیانی
عمر تو چو عمر جاودان باد

امسال جهان بدیگر باد
وین قصه زین بدیگر باد

چون طبع جهان باشگونه بود
کردار همه باشگونه باد

از روی عزیز بسته باز
وز خاطر باشه گشاده باد

بس زار که بنده داشتم روز
چون کرمکش بود بداد

تیغی

تیغی که همی آفتاب زد
تیری که همی فلک گشاد

بر تارک و بر سینه زد همی
اندر جگر و دیده او فتاد

در حرص و ماهیش چشم و گوش
مانده بشگفتی از آب و باد

دیوانه و شوریده باد و بود
زنجیر همی آب را نهاد

این چرخ چنین است تکلف
داند که چنین اثرش نهاد

زین چرخ بنالم پیش صاحب
گر چرخ بهمت دهم داد

منصور سعید آنکه در هنر
از مادر دانش چنو نزاد

او بنده و دست گرد ملک بود
تا گشت خداوند و اوستاد

ای کهنه فلک بنصرت الهی
بر کینت و ذات نثار دارد

هر چیز که گیتی جوان بسازد
از همت تو استعار دارد

از عدل تو دین سرفراز گردد
در جاه تو ملک افتخار دارد

گردون کمال چو آفتاب
بر قطب کفایت مدار دارد

نه ابر چو دست تو جود ورزد
نه کوه چو طبعت وقار دارد

با جود یمین تو سنگ بارد | چندانکه زمانه لب ردآرد
تا بنده دگرز نوره خاطر تو | چون صبح فلک نورد تا ردآرد
ای عزم تو با دی که در ثبات | بنیاد چو کوه استوار دارد
وی حزم تو کوی که در ره دشمن | چون باد بران ز غبار دارد
من قدر ترا آسمان گویم | ترسم که ازین وصف عار دارد
با فیض وجود زنده سعادت | از بهر تو کسوت هزار دارد
عرض تو نیوشه گر لباسی | کز فخر و شرف پود و تار دارد
یکبار زبود شاخ راد گلست | شاخیست که صد گره بار دارد
کشتت برا کشت تو سزاری | کامشب براهم سزار دارد
گر بنده چو ابر تست در جهان را | ز نقش نگار بهار دارد
گلهای معانی شکفته زد شد | زیرا که سر شکل فار دارد
دستگاه من برده بر حواسش | نسبت بزر و لقار دارد
رفتار زلیلی و نهار گیرد | تا گونه لیل و نهار دارد
تا پیشه او شد که زندگی | وهم و خرد جان کار دارد

ازبهر

از بهر عروس فکرت را | آرایش پیش طره وار دارد
این راز چرا لت قلاده بندد | وانراز عی غبت سوار دارد
سرخست و قوی روی شخص دولت | تا از تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی نقش گل دارد | وز بهر عدو ز نیش مار دارد
پنهان کند اسرار ملک کل | اسرار سپهر آشکار دارد
ای سرزده پای دم بریده | در سحر نگر چه کار دارد
ای کرده فلک علی در کهت را | در سایه که زینهار دارد
دریا لم شیر غیبت تو | چون چرخ ده صد مرغزار دارد
یکبار ز صدر بچهای شیران | چون بچه شیر دینار دارد
شیر فلک از ترس برباید | روزی که نشان شکار دارد
تا چند سپهر حادثه سپهرم | نظاره که اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب بندد | چشمم همه در انتظار دارد
شگفت زراشکم اگر کنارم | مانند دریا کنار دارد
اندر دلم آتشی که بر فرود | از آب دو دیده شرار دارد

نه خنجر غمم نیام دارد | نه بارهٔ بختم مهار دارد

کز موج غم دل هوای چشمم | تا زیست ز ابر اشکبار دارد

می قسمم دگر کس رسد از حال | تا چند مرا در خمار دارد

پروردهٔ روزهای روشن | تابنده شبهای تار دارد

رخی ز دلم از خون داغ دیده | آکنده و گنج جو نار دارد

دارد دل من غم زغمم چو بر سی | نفس بر کس نه یک غمگسار دارد

تا چشم و سرد آتشم رها نه | تا چشم و سرم کار زار دارد

آن در جشه کاهم چو نار دارد | وان گرفته کاهم جو بار دارد

گرد همه بر سر کفار بنده | هر شعبده کاین روزگار دارد

چون زاغ کهم جفت گره بازد | چمن بار کهم با غار دارد

پیوسته مرا از بر آن هیونی | صحرا برد و دریا گذار دارد

در آتش نگار ز تکیه کن | بر گوهر آن ابر آورد دارد

چون خضر و سکندر مرا امید آن | تا زنده سوی هر دیار دارد

با هم نخواند زهای دوستم | مشغول عنان و مهار دارد

آن همه شد در شکنجه دل تنم را | نه قبض ضیاع و عقار دارد

گر شرح دهم حال بی کسی کرد | باشد که مرا استوار دارد

پیوسته مرا در همه فضلت | رایت همه اختیار دارد

ای طبع سخن سخن بگسلت | در مدحت تو شمار دارد

آن زهره بود چرخ را که در عمر | زانسان که مرا قرار دارد

رنجور کجو خاطری که بر تن | در مدح تو حق جوار دارد

وان که زخون مدحت تو سازد | شاید که غم از درش بدارد

بر باطل تا کی صبور باشد | آنکس که چو تو حق گذار دارد

از سیل کجا ترسد آنکس که | تا دامنه بر کوهسار دارد

من مدح تو را عزیز دارم | هر چند مرا بخت خوار دارد

نزدیک تو سعدم چه قیمت آرد | ور چه زبراعت شمار دارد

کام آور تو را باد حیت جری | گر عرق به تربت تبار دارد

بر دل بود اندر مصاف دانش | زیرا که زبان ذوالفقار دارد

در بیت چنین بس عجب نباشد | باشد که زحد یادگار دارد

ای یار سخن آتش درون جیست | زیرا که ز تو حق بار دارد
از رحمت دگر نثار گلشن | که محتشمه که لؤلؤ شوار دارد
تا کوکب سیاره هفت باشد | تا اس ارکان چهار دارد
تا برکشد شهاب نوران | تا ماه ز چرخ حصار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت | با زاری چوش وار دارد
تا بر حلی سوری هزار دستان | آیین نواهای زار دارد
اقبال تورا شادمان نشاند | ایام تورا کامکار دارد

ای آنکه نهال شریف اصغر | از کشت زمام تو بار دارد
تا بارد تو بر زمین جو آید | بر چرخ زمین آشتی دارد
بر دریا طبع تو سر فرازد | در گرد دل راهی ترنجار دارد
هر کس که تو نام جوی گفته | هر جاه جوانی مدار دارد
جز در که ساحت را بدیدم | رنگش برم غم هم کار دارد
جایی که مرا از ملا در محنت | اندر کنف زنهار دارد

میرزا

بنگر که کنون شراب رزان | رو در هم جوش در بنه دارد
امروز بیابان حشمت تو | چمن باد مرا خاکسار دارد
چشم تو بخیر و همی چو صرصر | انجال مرا ز غبار دارد
لیزده نظر چشم تر ام را | بر اشک رونده سوار دارد
زیر خنجر فهم صقال باید | نه آتش طبعم شرار دارد
دیگال دم سرد و سرشک گرمم | آیین خزان و بهار دارد
در صف شقاوت سیاه بنده | با حال دلتنگم کارزار دارد
تا خورده می شادی از چه رنج | مغز طربم را خمار دارد
این سرد دماغ کشته چرخ مسعود | تا زخمه جنس صد هزار دارد
تا چند بزرگی بود لم را | اندر شب خلق را شطار دارد
تا دایره گنبد معلق | بر مرکز سطح مدار دارد
تا روی زمانه نگار طبعی | از چرخ زمانه نگار دارد
لذ دوده پاکیزه دولت | ایام تورا یادگار دارد

ابا

جاهم چو نکفاید خرد فرسایم | کارم چو بلند و سخن شاید
زینگونه نکو بنده با داور آرد | آنکس که مرا بر سر بستاید
از آنکه خردمند بود هرگز | زینگونه بدلت کشیده باید
آنم که مرا هر حشمی باید | علمم که مرا هر کسی نگاید
گوئی علمم بر جهان که امروز | هر آتش سوزان بمن گراید
شعله است جان من که چه تن | دودش بکشد ریگ دیر بپاید
مردم خطری چنین چه دارم | تا نشد طلارا بیاز ماید
ترسم که نکو طبع تیره گردد | رو دهر کسی زردشتی فزاید
ای پخته ناگشته ز آتش عقل | آنست که خام می‌نماید
بخش دوستی تو نکرد تو هم | لیک دشمنی تو مرا گراید
بخش عزم دل تو [illegible] | آسیم دل من ز غم تو بپاید
گر در دل تو خرد بمانم | خردت دلت [illegible] بنشاید
در آینه خرد رهی گوم | هم خرد چنان آینه نماید
هر جا که مسعود سعد باشد | کس با او پهلو چگونه ساید

من دانم کرد این دو گفته | بلبل دل آنچه می‌سراید

بوالفرج ای خواجه آزاده‌خو | آنچه در وصال تو مرا چه گو
دیده ز سختی تن در جهان آنچه دید | خورده ز تلخی دل [illegible] آنچه خورد
سخت بمردم ز دل آنکه گو | ننگ بر تخم زدم [illegible]
پیر شدم از دم [illegible] همی | محنت [illegible] کاهش بار خورد
گرچه نصیبه دیده همچون درم | از [illegible] این چرخ برادر کرد
بسته [illegible] کم گردد بجای | دیده [illegible] فرخ ورخ [illegible] آورد
گر [illegible] [illegible] یاران کنم | با فلک [illegible] [illegible]
ره [illegible] ای [illegible] آورم | [illegible] فلک [illegible] خورد
چهره [illegible] [illegible] | گردش [illegible] زرد
عمر [illegible] بارم [illegible] همی | در من بر دست این گرد کرد
ای [illegible] بسخن شاعران | هرگز مانند تو نادیده مرد
فرش [illegible] دست از [illegible] | بازکه فرمود [illegible] زرد

روی تو ام از همه خبر آورده است | خسته همی جوید درمان درد

جهان را عشق را کار روان دید | بصاعقه‌هاش کهن استخوان دید
همه ترکیب عمرش در قضا بیخت | همه بنیاد کوشش بر زیان دید
خرد خیره شد آنگه کز جهان است | گروهی را ز صانع بر گمان دید
جدا شد منکر صانع نکوهید | کسی کاو کالبد را عشق و جان دید
جهان چشمی بی اندر آینه روی | به دنبال جهان چشم جهان دید
کسی چشم سرم دید آشنا را | دو چندان چشم سر اندر نهان دید
ز تاریک محنت آن مردم | که نتوانند جوان جهان دید
الا ای بینم از هر کس عجب نیست | تا ریگ فراخی به توان دید
ز [illegible] آن دشمن خبرها است | که در دم ز خون [illegible] نشان دید
گل زردم بر رخ بر غم آن گذشت | که از چشم دو جوی آب روان دید
دل من با هوا آن کس [illegible] | که زیر هر هوا اندر هوان دید
سبک [illegible] رو به [illegible] کس دست | که بر گردون [illegible] ماران دید

امان [illegible]

ز ناشایست کس پیش آمد | که بر درد کف خود آسمان دید
فراخی [illegible] کاندر جهان [illegible] | غم و شادی ز فعل این و آن دید
خرد آن داشت کاو ملک حرص | ز ابر دیده بارانی آسمان دید
گل [illegible] اندر گلشن دهر | به چشم تیز [illegible] توان دید

روزگار [illegible] | کس از رفتار روزگار [illegible]
سر [illegible] همی [illegible] | باز [illegible] شده [illegible]
نه [illegible] | نه [illegible] ملکش زاد
نه [illegible] | این سخن را [illegible] لاد
[illegible] | وانکه از فضل [illegible] داد
[illegible] | کار من [illegible] افتاد
صد در [illegible] | که من بر فلک [illegible]
در زمان [illegible] | گر [illegible]
با رامد [illegible] | [illegible] پولاد

نشنود هیچ اگر برم نامی — نکند گوش اگر کنم فریاد

گرچه اسلاف من بزرگانند — هریک اندر هنر همه استاد

نیست از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم گر آتش زاد

بجز از نیک روزگار همی — بگذرد این چه حال داد مرا

نه ز مادر به دل کنم غمگین — نه ز بابیش به طبع هستم شاد

اینچنین باید آری بیداد — که بر آتش نهاده شد بنیاد

بجز منی را فلک نیازارد — خرد آتش بجز که هیزم [illegible] رد

هر زمانی چو رشک تشنه ترم — گرچه بر من چو ابر غم بارد

چون سفیدم چو مار غمی — بر سر من چو مار بگمارد

تا تنم حالی محنتی نشود — بدر محنتش نسپارد

اندران ملکم که دشت کند — جان و دل را اگر سپارد

راضیم گرچه هر دل دهر دارش — دیده من نگار همی خارد

گر نهیبش همی قضا داند — بر در او گذشت کم یارد

سقف

سقف این سبز آسیا بیست — که همه دمه دوده انبارد

روز هر کس که روزی بیند — اختری سخت خورد بگذارد

گرد قطره ای هم نبود باران — جز که را نیز بگذارد

چشم ازو بگسلم که در ملکی — به کلم نبات نیستی دارد

شعر گویم همی ز اندوه دل — خاطرم چو شعر بسپارد

این جهان را به نظم شاخ زنم — هرچه در باغ طبع من کارد

از فلک بگذر ای مسعود — که فرا حلق تو را بیازارد

بر مبندش که هرچه بستود ای — که جهان از برت فرود آرد

تن بگفتت ای روزی — که حق تو تمام بگذارد

چو کعبه دوده مروی بر او بر افشانند — فروغ آتش روزش ز دوده بنشانند

سپهر گردن آن چشمهای کش [illegible] — که چشمهای جهان را همه بسانند

زبان [illegible] زرکافشان گویندش — زبد [illegible] ستارگان خوانند

چنان [illegible] کاسیا گردان — همی [illegible] نکردانند

ز آب دیده گریان چو نعمت آن دهند — گر آتش دل بریان مرا تف آنند

کشند روز و شب هر نَک برگ در گران — چو شفته رزم اندر بلا بسجانند

گرفتم آنکس تنها دانه‌ها گر چند — نیازمان چو دل دزدکان دجانند

دماد منند دنما بند تر بتم پیدا — برنگ باخته بر قطره‌های بارانند

هزیس فسردان رودبان نکه کنم بدهی — بفعل طبعی ردی زمین فسردانند

سپهبدان بر آشفته لشکری کشند — بجا که خواهند از هر سوی همی رانند

تما خردی که نظر طبعهای مختلف اند — گمان مبر که همه طبعها یکسانند

سا فران نوای معیش کرد شند — موثران مزاج چهار ارکانند

هلاک و عیش دهند و نیک و شدت و فرج آرند — غم و سرور کم و بیش در دو درمانند

مشکل همه نفس از بهایه محبس اند — بنور همان ور فعلها نه همانند

بهر قدم حکم روزگار گردانند — بهر نظر سبب شکار دو نهانند

همی بلند برآرند و پس فرو گشتند — همه فسانه اهل هر جهید دبار دستانند

کجا توانم جستن که تیر بارانند — چه چاره دانم گفتن که چیره دستانند

رونده کان سپهر مدد لنگتان خواهم — زبهر آنکه مرا از سپهران زندانند

اگر خلندم

اگر خلندم در دیده نیش‌های نکش — که تیر شب را بر فرق قوس پیکانند

روا بود که ازین اختران گله نکنم — که بیکمان همه فرمانبران یزدانند

ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه — بخوی و طبع ستوران باده رامانند

مبر بجمت ایشان فریفته نشوی — که گرگ که همه اندک و بغرا وانند

مخواه یاس ز ایشان اگر همه مهرند — بخوی گوهر ایشان اگر همه کانند

بکان خرند قصاید ز من که تو مند آن — اگر چه طبع بر ایشان کلام ارزانند

ز چرخ عقلم را دید در جمال و بقا — ستارگان را مانند گاه دوران اند

زمانه گفته من حفظ کرد و نزد یکست — که اختران اش بر آفتاب دهر خوانند

بجا که بر صفه عنبر بوی در بانند — مرا بدانند آنجا که شعر من خوانند

مگر این سخن بر فسار را بشناسند — کسان که نغمه مسعود سعد سلمانند

دلم ز اندوه بحد هستی بیاساید — تنم ز رنج فراوان همی بفرساید

سخا ز حسرت چون بر گذرد دل آرم — ز دیده کانم ناگاه عنبر فرو داید

ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا — ازین سپس آنچه عمی بیش جسم نگراید

دو چشمم ز رنج من زرد و تیره گونست | ازان تخم دل لنزا هیسی بپالاید
که گر چند بدخواه رحمی نیاری | بچشم تو در رخ من زرد رنگ نماید
زمانه به هر حال که فرسته باشد | چو تو عودی در چشم من بیاراید
چو من مهر دل خویشتن دراد بدم | حجاب دور کند فتنه پدید آید
فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت | ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
زمانه بربود از من هر آنچه بود مرا | سخن که گفت کان نزد من همی باید
لقب نهادم ازین روی فضل را محنت | مگر که فضل من از من زمانه نرباید
فلک چو شادی بیداد بر مرا آشفته | کنون که بیند هم غم همی نه نماید
چو زاد سرو مرا رادست دید در همه کار | چو زاد سرو هم ازان بر بان سر آیم
تنم ز بار بلا من همیشه ترسان است | که گاه گاهی غم بر لب بسراید
چرا نگرید چشم دلم ناله تن | چگونه کم شود صبر و غم نیفزاید
که درست داری ازم گرفته برآری | به دو دشمن بر من اسی بخشاید
اگر بنالم گویند نیست حاجتمند | و گر ننالم گویند راز می خاید
غمی نباشم از مرا خدای عز و جل | دری نه بندد تا دیگری نگشاید

دریغا جوانی و آن روزگار | که از رنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد | امید من از عمر کوته نبود
بسا کاخ خشک شد چشمه چشم من | مگر آب آن چشمه زاره نبود
دران جایم افکند گردون چرخ | که از زر و فر آن جاه را نه بود
بهشتم همی عرضه کرد مرا | حقیقت که دوزخ جز آن هم نبود
بسا شب که در حبس من بگذشت | که پیمانی آن شب جز آنکه نبود
سیاهی سیاه و درازی دراز | که ابر آسمان سحرگه نبو
بگو بودم و دانه ازو کسی | که بر من مر کسی کم ازده نبو
تجشش اندرم چو کس دستنبو | بلفظ اندرم جز آه وده نبو
دلم نا امید و زبان مرا | همه گفته جز حسبی الله نبو
شه اربراد شمس اندر سرود | نکو دید مخوار داله نبو
که او آب و باد مراد در جهان | همه ساله جز خاک درگه نبو
بوجه شمرد او حدیث مرا | بایزد که هرگز موجه نبو

چو شطی که زنانش دغالی کرد — مرا کجا همین شکن در رشته نبود

کس قصه او ساخت معلوم شد — که جز قصه شیر درده نبود

اگر من ستره نجوم ز عیب — کس از عیب هرگز ستره نبود

کرم نعمتی بود کاکنون نماند — کنون دانش است کاکه نبود

چو من دسته داشتم هیچ وقت — زبان مرا عادت نه نبود

سپهر گفته از بریزی قیلان — جوابم جز احسنت و خرچه نبود

تنم شد برفه ز رنج عمل — که آنکه ز دشمن برفه نبود

درین مدت آسانیی یافتم — که که بودم آسایش دله نبود

جدا گشتم از درگه پادشاه — بدان درگهم پیش از این ره نبود

کر حشم کنون در که ایزدی — کزین به مرا هیچ درگه نبود

بیچاره تن من که ز غم کاهش برآمد — از دست تنه کارش و از پای درآمد

هر لحظه جهان دیگری غم چو غم من — گر نه شدم تازه غم نو به سر آمد

آن داد مرا گردش گردون که رسختی — من زهر بخوردم هم نیش شکر آمد

در آتش سوزنده مرا کشت که دوزخ — در خواب بدیدم بدو چشم تر آمد

جز بر تن من نیست گذر راه بلا را — گوئی که بلا را تن من رهگذر آمد

با لشکر تیمار چو حشر آراستم از تن — از آب دو چشمم بدوزخ رحشر آمد

جانم شده ی کرشده ی دل که دل من — از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد

هر تیر که گردون سوی جان من انداخت — ای کشته سپر ای بیچاره برآمد

چون پاره شد از تیر بلا این سپر من — هر تیر که آید پس از آن بر جگر آمد

پس زهره برانداز فلک گوی سعادت — چه سود که درد فوق فرو شد خبر آمد

آن شب که دلم روز مرا عزم سفر بود — ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد

بی تیغ مشک گل زرد همی زد — وان نرگس ازان چهره چو خورشید درآمد

زان دیده بچین نرگس و چین دیده نرگس — در دیده تاریک مرا نیم سهر آمد

یک حلقه کرتاه ز زلفش بکشیدم — زان حلقه مرا در دامن بر کمر آمد

زان زلف که چون تاب ازان دیده زحجرا — یک آستی و دامن مشک و دهر آمد

گفتم که مرا توشه ده از دو لب نوشین — کاینک سفر از عم دو فوق سفر آمد

از خط دفا سرکش و دل برادرکن — کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد

لغا چکنم که ازین عشق جهانسوز — دل در سر اندوه شد و جان را خطر آمد
یک بحر بسر نامده بحری دگر افتاد — یک غم سپری نشده غمی دگر آمد
چون ابر غم دیده من سالها بارید — تا شاخ فراق از دو دلم بر آمد

شهریارا گرد کارت یار باد — بنده تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نور باد — شاخ ملکت را جلالت بار باد
حزم و عزم تو مکین و عقد ملک — چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع عقلت بحر لؤلؤ موج باد — دست جودت ابر لؤلؤ بار باد
دولتت را سعی بی تقصیر باد — نصرتت را تیغ بی زنگار باد
زاد وقت شادی تو زیر باد — خوار وقت مهر تو دینار باد
روزهای روشن گیتی همه — بر عدوی تو شبان تار باد
منعزه خواه تو اندر حال بخت — دیده اقبال تو بیدار باد
چرخ را با حاسدت آویز باد — بخت را با دشمنت پیکار باد
تارک این زیر چنگ شیر باد — سینه آن پیش نیش مار باد

تیغ تیز تو روز کارزار — فتح و نصرت قبضه و سوفار باد
در جهان بهر جهانگیری تو — هر شمال لشکری جرار باد
صدرت از بهر سلطان با آستان — رتبت از رتبت سران فخار باد
دست و بازوی ترا در کارزار — عمر و زور حیدر کرار باد
رای تو تابنده چون خورشید باد — ملک تو پاینده چون کهسار باد
دولتت هر جا که باری منصف باد — ایزدت هر جا که باشی یار باد
تو عجب داری که من گویم همی — گر جلالت شاه برخوردار باد
گر فلک هر ساعتی گوید ملک — خسرو ابراهیم گیتی دار باد

ز سر گیتی پر بوده خالی شد — که سلطان گیتی ملک ارسلان شد
زمین پادشاهی جهان شهریاری — کز و تاج بخشی و تخت آسمان شد
قرار ازین فخر برتر باشد — که شاهی جهان شاه صاحبقران شد
پران امور شاه کاندر زمانه — نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روزگارش دگر شد بحقیقت — نسیمش سموم و بهارش خزان شد

نمانده است هر خواهش راحت را | که شادی بس غم گشت و دلخوش پایان شد
جهاندار شاها همه بندگان را | همه جهان ز تو خرم و شادمان شد
شهنشه خدایا شاهان گیتی | فدای چو تو پادشاهی توان شد
در ایمن دین بیمن گشت عدل | که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
هر آنکس که بر او همی کار ظلم زد | ز انصاف رهبر کاروان شد
نیارست فتنه دلیری نمودن | چو عدل تو بر ملک نگهبان شد
نمالید فتح لوای بخشش تو | چو مهر تو بر فتح فتحی نشان شد
بسا رزمگه کرد لشکر جنگی | زمین و هوا از رخش در جولان شد
ز گرد سپه شد هوا چون بنفشه | ز خون پلان خاک همچو ارغوان شد
ز تیغ چو نیلوفر آبدارت | رخ سرکشان زرد چون زعفران شد
ز بیم تو رخش تو را گاه حمله | ز دولت رکابت در افشان عنان شد
چو از آتش تیغ در وقت حمله | هوا پر شرر شد زمین پرفغان شد
سر و دل گردان ز دست شد کله | عنانت سبک شد رکابت گران شد
کمان در کف با تیر پیش تو آمد | ببالا کمان و بدل تیر دوان شد

ثنا و مدیح تو ای شاه شاهان | که مهمان تن گشت و تعویذ جان شد
مرا از برای ثنا و مدیحت | همه جان سخن شد همه تن زبان شد
جهان کینه در طبع من چو خواندم | ثنای تو بر جان من مهربان شد
مجلس باد تخت که این جان غمگین | اقبال در رای تو شاد و جوان شد
ز بزم تو ای شاه قصر همایون | بشادی در آتش چه دار الجنان شد
شه امید جهان بانواع نعمت | چو مهر تو در مملکت میزبان شد
بر آن هر مرادی که داری که گیتی | چنانکه مراد تو باشد چنان شد

هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود | در دیدگان کنارم همچون شمر شود
از چشم خون فشانم شفق اگر آرا | از خون سرشته چو نیشتر شود
راز من و تو اشک چشم آشکار کرد | زین راز دشمنان را ترسم خبر شود
از حسن تو سمر که جهان بود دل ما | چون حال عشق وامق و عذرا سمر شود
گویی مگر که نیک شود حال ما بوصل | ترسم که عمر در سر کار بسر شود
گوئی شود میسر آخر امید وصال | نیکو غنیمت است لطف را اگر شود

ای آمده تن بروی تو دیده شود همه / در عشق روی تو همه دیده بصر شود

جائی که تو نشینی در آن که بگذری / از زلف و روی تو بت و بتگر شود

خانه بماه عارض تو گردد آسمان / مجلس بسرو قامت تو کاشغر شود

زین گونه گر تو دیده شکن دور زلف تو / که که بر آن میانه میان کمر شود

از تو همین بسر نشود این بلای عشق / کز زنده ها غم آخر روزی بسر شود

مردم عاشق تو ز بیداد تو بسی / اندر مظالم ملک دادگر شود

مسعود خسروی که سعادت بپیش او / هر که که قصد عزم کند راهبر شود

شاهی که گر بیان دهم اخلاق او خرد / فهرست آن بسی صد و ده مدل عمر شود

بر سکه الزبیارک آنچ گشته نقش / سکه ز شرف بماه دگر گشته زر شود

هر سال شهرها را اطراف مملکت / از جنبش تو زیر سپاه حشر شود

راه سفر گزینی هر سال دیمن و سیر / با تو ولیکن راه دو فتح سفر شود

گرد تو از یلان سپه اندر سپه بود / سوی تو از ظفر نفر اندر نفر شود

هر خاطری که با تو شود کج کمان نهاد / از کین تو نشانه تیر خطر شود

هر شاه کز ره حلم مثال تو بگذرد / ایوان او سپاه تو را رهگذر شود

دانکس که راه حرمت و طوع تو نسپرد / جان و تنش بپای بلا پی سپر شود

بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاک / در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود

از بهر آنکه نصرت زاید برای تو / هر روز بخت ها ز دولت پدر شود

چون در مصاف تیغ و تیر در هم او فتند / در حمله سر طعمه تیغ و تبر شود

در جنگ حق دروی دلیران اگر رود حوری / چون سنگ خشک باید چون ابر تر شود

چشم سپهر در کشش زمانه برزمگاه / از گرد و گور گردد دارد کر شود

در پیش چشم دولت تو تیغهای تو / آئینهای نصرت و فتح و ظفر شود

هر یک بقوت تو در بزرگان تو برزم / چون بارین گردد چون شیر نر شود

اسپی بسی که گنه برود نهد / داس بسی که زبون شیر شود

چون خنجر زنده شود کار دین و ملک / چون چشم تو در کف تو کارگر شود

جان کی برد ز تیر تو کس بر عقاب داد / گرچه چو زلف تو عقابی به پر شود

هر تیر سخت زخم که از شست کین تو / بجهد دل عدوی تو از آن سپر شود

گر آتش سیاست تو شعله زند / گردون از آن دخان شود اخگر شرر شود

خون جگر ز دیده بیارد بجای اشک / هر تن که او ز سهم تو خسته جگر شود

تا ورد گاه سازد میدان مدح تو / هر کس که او سوار کمال هنر شود
جاه تو طوق فاختگان را گهر کند / گر مدحت تو فاختگان را زبر شود
مداح را دهان چو شد از مدح پر گهر / پس طوق فاخته نه عجب گر گهر شود
رای تو هر زمان زبر ای سپاه ملک / جایی شود که این نه تن عقل در شود
گیتی را بها زنده به تدبیر مملکت / رای تو هر زمان قضا و قدر شود
امروز صلاح دولت خویش حکم تو است / هر چیز فضل کرد دد زهره نظر شود
ای تاج تاجداران کس همی باغ / از مهر نرم تست که با تاج زر شود
شیر و گوزن ساخته در ملک تو بهم / وز تا کسی سینه گل معنبر شود
زیشتر گرسنه تر و دو صید بادس / بر تشنگی گوزن کسی الحذر شود
نه بر گوزن شیر همی حمله افکند / نه او ز بیم شیر همی زاستر شود
آهو در رنگ باغ تو گر سرد و مورد است / هر ساعتی برنگ همی خوبتر شود
لؤلؤی که عالم صور اندر سرای تست / گر برگ ز شاخ باغ همی بر صور شود
بر شرق و غرب بارد اگر ابر آسمان / از بحر طبع صافی تو بر مطر شود
دلمن آب اگر بهشت ببارد عجب مکن / گر شاخ رنگ آهو ازان بارور شود

رنگ

شاخ شجر که آهو رنگ محکم است / گر شاخ رنگ و آهو شاخ شجر شود
بهجد ز خشت و ملک تو شیر و پیر گرگ / بیجان شد بدزنی رود با دم دگر شود
هر پیکری که دارد ازین چمن باغ تو / ننگ کف اگر ز دولت تو جانور شود
روز تو نیک باد که هر دشمن تو را / روز بد است و هر روز از بتر شود
تا شاه بشب همه دل بر شاه روز / بر چرخ گاه خنجر و گه چون سپر شود
بهمن شاه روز بادی و بهمن شاه گران / که نور مند جا و روله با خبر شود
تا حشر شهریار تو بادی در این جهان / کز جز تو شهریار جهان را بسر شود

ز شاه بلنم دلهای اهل حضرت شاد / هزار رحمت بر شاه اهل حضرت باد
من این نشاط که دیدم ز فضل ارزنین / همه خواهم بار روزنه در بغداد
بسکه کشیده گردد آراسته مراد جهان / بدست حشمت بر کنده دیده بیداد
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود / خدایگان جهان دار شاه شاه نژاد
نگاه نگاری بر دیده زمانه نشست / قدم ز رتبت بر تارک سپهر نهاد
چه روز بود که در کوبه سیاست او / عیار ملک بپالود خنجر پولاد

چهارشنبه روزی که در چهارم چرخ — سعود بخش همی مهر بر سما باد
زمین تو گوئی بر خصم ملک را لرزش — بدان زمان که برآمد ز طاغیان فریاد
گهی عزیمت کردی گهی به همت بشد — مخالفانه شد در پیش بازگر بسته خاد
چه منفعت ز عزیمت کز آن غنود فری — چه فایده ز بر همت که آن تلف بنهاد
خدایگان زمانه مظفر و منصور — بزر فشاندن ز خلق دستها بگشاد
بسوی حضرت راند و براند خوش نشاط — چنانکه زلزله در کوهسار در بحر افتاد
برای روشن مهر و تقدیر عالی چرخ — بحرم ثابت گره دلیر بافرهاد
بزرگ شاها در این مرتبه شاهی راست — زمانه چون تو بهر دو سپهر چون تو نزاد
کدام دولت و نعمت که مانند این ملک — تو چه بود تحفه بر تو نفرستاد
بهیچ وقتی این روزگار دولت را — خدای داند کز روزگار دارد یاد
ز ظلم رادی نومید گشت و در ظلم — دران زمانه که آمد جهان تو نژاد
تو شاه رادی و در دهر شاهی و رادی — نه چون تو ملک شاه و نه چون تو دارد داد
تقدیر کشیده گردون زای همایون بخت — بدان مبارک دیدار آفتاب نهاد
چو من به چشم بخت خسروانه ترا — بسنگ و خویدل و پایگاه قرار

چراغ بزم تو شاها که رود دل کرید — خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد
قوی دولت بعدل تو گوهر و جوهر — تو آفریده ز رنج و تو بنده آزاد
چو هیچ بنده بنزدیک تو فراز نیست — حدیث بنده تقاضا مکرر و ابرام باد
بحرص گرم شکم نشستم که کرد مرا — بیاب صبر و قناعت ز بانک بحر ستاد
خدایگانا بر شادی دولت را — بخواه باده شادی از آن بت نوشاد
همیشه تا بپرستند باده کشمیر — همیشه تا بنفشه ورزند بهر خرداد
تو شاد باد و خرم ز عمر و ملک بر آیت — زمین ز ملک تو خرم زمان بعدل آباد

شاهی که بر گشاده جهان را جهان کند — سلطان ابو الملوک ملک ارسلان کند
وصف نامه کان بنام ملک ارسلان کند — بیت شرف ز ران تعلق خراسان کند
آن شهریار عادل کانصاف او همی — بر عون دلش ز اوس نوشیروان کند
آن شاه گنج بخش که از بیم جود او — در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند
ز آهن ز خم او همی گیتی سپید کبود — گر در مصاف دست بگرز گران کند
گستر ز ذره آید در پیش دو تش — گر کوه را مبارزی روز امتحان کند

روزی که آسمان شود از گرد چون زمین — از بس که کوه قصد سوی آسمان کند

دامن نماید زعفران زار و لاله زار از بس حربش — نیلوفر از عجاجش چون ارغوان کند

هر تیر دار کو جهد از جای خصم را — آن شست او به تیر دلش تیردان کند

تشنه به زود ار کف او را اگر خدنگ — جان از رکاب سازد و نصرت عنان کند

بر باد عشق گرد در جنبش برزنند — هر پاره که روز سعید برران کند

دامن پاره را طبیعت کوهی گهر ارزان — جوشش چو ارک تن بر تن گران کند

سرها گران شود چو عجاجش شود سبک — دلها چو کوه سنگ چو زکاتش گران کند

هر ترک او بروز نبرد آن کند برزم — کان نه هزار شده ز نه بحر دهان کند

تیره کند بتیر جهان گر چشم روز — چون گاه رحم ز رشت تیر و کمان کند

جز از برای رزم اگر هست بر میان — قربت مخالف او در میان کند

در نهروان به تیغ کند نهرها روان — گر خنگ را دوانه سوی نهروان کند

ای کعبه گرد رخش تو چون قیروان — گر اسب تند قصد سوی قیروان کند

ای کعبه روزگار ز دست تو حکم ملک — این گرد و او در نه ها زبان کند

بر ملک تو ز مهر سپهر آن کند همی — گر مهر با سپهر مهرگان کند

رای تو ما دولت کنه چو ورد دست تو — دان چو در دست تو با فتح گان کند

سوی تو سرکشان را چنان کشد امید — تا راه سرکشان چو ره کهکشان کند

هر شاه را تو در جای ماند جان — واکنون همی فدای تو ای شاه جان کند

ای شاه فضل و فضل و در بیمار کست — صد معجزه همی بکفایت عیان کند

مشکی نکو همی صفت کلک او کران — هر مشک که دارد گیتی بیان کند

دشمنت را به مره زبان در به مره سر — نالی خامه بر به ره سرد زبان کند

ای شاه همستان منشا طاهری کین طبع — از همستان ز تیغ کهن همستان کند

نوروز و نو بهار همی باغ و راغ را — از مهر بزم تو لب مهربان کند

چون رای تست باغ ز طرب عندلیب او — بر گل چو مرغ خوانت همی مدح خوانی کند

والعمر چو بلبل است به نطق ای عجب که او — گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند

تا حشر کرد دهر بملک زبان اداب — محکوم همی بروزی خلقان ضمان کند

حقه برار چرخ که چرخ ای ملک همی — بر ملک و عمر تو ز قسم جاودان کند

صاحبقران شدی ز تو ای تا بر آسمان — از حکم کردگار اختر قران کند

ز همتی سگ که زند نه کنی — گیتی همان سکاله و گردون همان کند

الرئ

جشنی خجسته بود و زانش تهنیت تو را / خورشید نورگستر و چرخ کیان کند
ولکن جشن را هر آن تحفه که روزگار / در آستان فخر سر آستان کند

سزد که هستی شاها ز ملک خرم و شاد / که ملک تو در شادی و خرمی بنشاد
خدای دادت ملک و خدای عز و جل / نگاه دارد ملک تو زین جهان که بداد
خدای بود همین ساعت آفرینش تو / تو را نیامد حاجت که گنج و پولاد
سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود / و لیک قاعدهٔ ملک تو خدای نهاد
نه بی ارادت او در زمین ببارد ابر / نه بی مشیت او در هوا بجنبد باد
جهان قوی شد بنیاد ملک تو گویی / ز بیخ ملک تو در تیغ کوه را بنیاد
کدام دولت پیدا شد از افلاک سعد / که آن سپهر به مهر بر تو نفرستاد
همیشه تیغ تو با نصرت و ظفر بود / که هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد
خجسته روزی کاندر نبرد سطوت تو / به آب تیغ بشوید خبث آذر و خرداد
چو ابر نصرت بارید چرخ فضل خدا / بهار گشت زمین ملک تو در گیهان داد
ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو / ولیک آنجا نبود اثر آن فریاد

عروس ملک بیاراست گیس و روی و بر / نخواست از پی کابین جز تو شاه داماد
بنای ملک تو چون برکشید سر به فلک / بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد
می نشاط طرب را به بنای ملک تو خورد / از آنکه محکم چون ملک تو ندارد یاد
تو طبع و دل را هم شاد و تازه داری / که خسروی تو تازه است و مملکت تو شاد
به عدل و رادی مانند کس ملک جهان / ملک چو تو نگرید است شاه عادل راد
ز هر سوی سپهی بس گران فرستادی / که ملک چون همه یکسر بباشد آباد
تو داد گیتی دادی و شکر تو کنون / جهان همی کند کاندر نبرد بدهد داد
رسید زهر سپهی هر دو تهنیت فتحی / که تهنیت کند از اصفهان بغداد
بزرگ شاها پیش گزین به شادی جشن / بخواه جام می از دست آن بت نوشاد
میان جشن سرایش از ذره کرد مرا / مکارم تو چو خسرو چو برکوس ارداد
مرا به مدح شاها ولایتی دادی / که آن شاهی هرگز به شاعری این داد
بیار گاه تو کان هست و باد در گه ملک / محک رتبت من پای بر سپهر نهاد
مرا همی بثنای تو زنده باید تن / که تا زنده تن من بنه ثنای تو تر باد
خدایگانا هر عمر و جان که در گیتی / عزیز و شیرین برینه عمر و جان تو باد

نشاط کامی در مجلس بهشت آئین   بخواه باده از آن دلبران حورنژاد
چو بلبلست بمی خور از حضرت قرین   بهشت گشت چو اردیبهشت در مرداد
همیشه بادی بر تخت ملک ...   مخالف تو گرفتار محنت و فریاد
بدور باده رسر تازه گشت سال عرب   خدای بر تو مبارک و خجسته کناد

کراو عهد خطاب خلیفه بغداد   خدای عز و جل بر ملک خجسته کناد
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود   که تخت و ملک ز خلق متین او دارد یاد
جهانستانی شاهنشهی جهانگیری   که کرد کار جهان را بداد و دین آباد
عزیز ملکش معتقد عدل ... همه   که گشت همت عالیش ملک را بنیاد
خدایگانا شاها ز عدل و جود تو هست   نماند در همه گیتی چو باغ در خرداد
جهان نظر جمال تو روضه رضوان   زمین ز رشک دی ملک ... نگار
بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست   بیاد مهر تو از خاک تیره گوهر زاد
ز ملک حبش شد که خصم را ...   چو دید تیری بازار خنجر پولاد
سپاه حق را چون ... تو ...   کمین گشت و زهر تیغ طلیعه داد

ای تو

بخواست ... تلال سپاه تو ...   چو طوس نوذر و ... کین ... بیلاد
چه ... اندر درخش ...   که کوه باد ... نهاد
ز سهم و هیبت آن لشکر ...   فسرده آذر برزین و آذر خراد
چو او بخواهد جستن ... برق   چو او بخواهد رفتن ز برف ... باد
همیشه تیغ تو یاری گرفت نصرت را   که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد
تو تا معونت و یاری ملک و دین کردی   بلند گشت قوی دین و ملک را بنیاد
برآمد آتش ... تو بر ...   چو کوه خارا آتش اندر ... فرو شد ...
زهی ز گوهر محمود ... داده   کدام شاه ... داد ... نژاد
چو شاه عادل رادی تو در جهان ...   همیشه تا باشد ملک شاه عادل راد
بزرگ جشن ... امروز ملک را ملکا   که شاد باشی ای شاه بنده دل آزاد
بدین همایون سور و بدین مبارک جشن   تو شاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد
شگفت نیست از این سور و جشن خرم دل   ز جود بهای ... ز ... شمشاد
خلیفه تجدید ... فرستاد ...   ... [illegible] ...
سپهر ... ای ... شد   میان ... زبان به مدیح گشاد

رسوم عالم عادل چو بر زمین گسترد — شرف گرفت جهان از بساط ملک نهاد
بفخر سر بفلک بر کشید و شادی کرد — که ای همایون بخت تو قبول افتاد
خلیفه گشت خلیفه جهان دعا گو — که شاه عادل در ملک جاودان زیاد
بر آن نیت که گرفت خلق تهنیت گویند — که دولت تو ز رسم اسب خلق را فریاد
همه فرشتگان تهنیت کنند ترا — همی بعهد دلوای خلیفه نهاد او
ز ملک ترک جهان دین درداد تا شد — خجسته باد این ملک تو که تا باد
تو شکر ایزد حق بگذار که — تو داد گستری دادی و چرخ داد ترا
نشاط را همه در مجلس باد مقام — ملوک را همه از درگه تو باد ملاد
کسی که عقد مودت نبست حرم و عزم ترا — چو گره باد ثبات و چرخ باد نفاد

از جور زمانه رست هر دل که — با عدل لطفش آشنا کرد
سلطان ملک ارسلان مسعود — کورا ملک از خدای دعا گو
عادل ملکی که ایزد او را — بر جمله ملوک پیشوا کرد
آن شاه که تخت مملکت را — چون چشمه مهر پر ضیا کرد

یاری گوی

یاری گویش خدای ار ملک — کو یاری دین مصطفی گو
ده شیر برزم ملکان گشت — ده صبح بزم ملوطا گو
ای شاه تورا خدای بحول — بر صدق زمانه پادشا گو
بر لوح نبشت نام ملکت — بر ملک تو لوح را گوا گو
رهی همه خسروان ترا داد — تاج همه خسروان ترا گو
خورشید ملوک دلگو هست — عمر همه دشمنان هبا گو
تا ایزد تو خاک درگه تو — در گیتی اصل کیمیا گو
قالب تن گو بر ملک تو — در دو ده ملک تو بقا گو
لیکن تو زات آتش آورد — مهر تو سموم را صبا گو
تن گر جان گشت با تو یکتا — در شرع تو بت را دوتا گو
هر طبع که بود کم ز آتش — انصاف تو در خور سزا گو
هر وهم که هست کم تو اند — در بحر بدیعت آشنا گو
ای شاه جهان ملک برات — نگاه که بر تنم جفا گو
تن دیده مرا که بست تو — دانست که ان جفا خطا گو

اینست رهی که از دل و جان　　گاهیست دعا که شب گو
همواره ثنات بر لب خوش　　همواره صفات در خلا گو
بر مجلس اگر نگفت مدحت　　در مجلس دیگرش قضا گو
لفظ تو چه نام بندگان برد　　نام رهی از میان رها گو
هر جوم ترا ز همه گدا دید　　محروم ترا ز همه مرا گو
از فتنه مرا کجی ارزد　　گر لذت خواب و خورد صدا گو
هر بنده که از تو حاجتی خواست　　آن حاجت رای تو روا گو
بس رای تو بنده را گرامی　　از مهر خدا ازرا جزا گو
تا جان بود که عدل رایج　　در ملک تو سایه بقا گو

کوس ملک از در بصر کشید　　کنگره شکر از ازل ابو در کشید
فخر شاهان جهان بهرامشاه　　شد سوی هندوستان لشکر کشید
چتر او را فتح بر تارک نهاد　　تیغ او را نصرت اندر بر کشید
تا ظفر دروازه فتح باز دید　　گرچه از لشکر سوی خاور کشید

ار

ای بسا زرها که از هر سو سپاه　　زآب خنجر شعله اندر کشید
دشمنان را آتش شمشیر او　　در میان خاک و خاکستر کشید
ملک را در انجمن عهد آشکار کرد　　از پی او سینه منبر کشید
دست او تیغی کشید اندر مصاف　　کان بخیبر قبضهٔ حیدر کشید
بر کشید او تیغ تیز دین فزای　　از برای دین پیغمبر کشید
تیغ او چون صاعقهٔ ملک شد　　زان قضا خطی بر بت آذر کشید
راه بر دشمن چو شیر نر ببست　　تا ز کوهش همچو ریگ اندر کشید
گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد　　تا سرش در حلقهٔ چنبر کشید
گوئی آن خونها که از فرق از تیغ او　　دشت را در دامن محشر کشید
همچنین هموار کرد تا ری که هست　　بر زمین خون منغری دیگر کشید
همچنین عروس شرکین بر حواره شاه　　سر برش شام و در چادر کشید
شه بتخت مملکت همچنین بنشست　　تخت را از زیره از بر کشید
نه سپهر از جهت او در ید　　نه زمین از طاعت او سر کشید
ملک او را صد درخت تازه بار　　هر یکی صد شاخ سبز در کشید

خطبهٔ مجلس بنوشت بر اطلس خطیب — مهر و مه را از بر منبر کشید

بنده را چون دید مجلس شد بلند — از شرف بر گنبد اخضر کشید

صد نظر در باب بنده بیش کرد — تا ز خاک او را بر منظر کشید

مدح او را آسمان بر بر نوشت — قدر او را آسمان بر بر کشید

دست طبعش در ثنا و مدح شاه — سلک در عقد لؤلؤ و گوهر کشید

گوهر و زر با خودش آورد بسی — تا به دوشش گوهر اندر زر کشید

بنده را چون دست کرد از دو نیاز — چون خوش از آب چشمهٔ کوثر کشید

لیکن از صحت فرو بار از آنکه — رنج بیماریش بر بستر کشید

پای شوق او همی شکر نهاد — دست نتوانست سوی ساغر کشید

باد در هر کشور از داد او امنه — عدل او لشکر به هر کشور کشید

تا در جهان بلند مکان باشد — مهر آسمان شاه جهان باشد

شاه شهاب تیرکش دشمن را — قوس قزح بر زد که کمان باشد

باشد جهان به مراد دل او — با رای سرور دکش جوان باشد

صد رنگ ز مدح او نشد گفته — گر در دهان هزار زبان باشد

شاید که رخش باد رنگ او را — نصرت رکاب و فتح عنان باشد

او را چو در نبرد برانگیزد — تا وردگاه چرخ کمان باشد

ای خسروی که ملک تو در گیتی — همچون قرص آفتاب عیان باشد

ای پادشاه تو که رای تو — در شخص پادشاهی جان باشد

صاحبقران تو باشی در گیتی — تا بر سپهر حکم قران باشد

هر ساعتی ز دولت پاینده — در ملک تو هزار نشان باشد

تا چرخ هرچه خواهد نماید — از چرخ هرچه خواهی آن باشد

حکم تو بر زمانه نحو نافذ — امر تو بر ملوک روان باشد

هزار خرمی امروز به گشت بدمید — هزار مژده ز سعد فلک ملک برسید

که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود — عزیز مجد و را امروز هزار بار زبدید

سپهر قدر شاهی که در هم آدمیان — هزار جهد بکرد و ز توسم او برسید

خدایگان ملک را امروز — ز پاسخ حشمت گفتش جهان چنین انشنید

درین بهار بدین شادی و بدین رادی | ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید

بباغ ملک تو خسرو ملک بهار است | که آب دولت و اقبال و بخت بالید

درین مبارک شاخ ای درخت ملک تو نو | همه نسیم بزرگی و عود بار وزید

از و همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت | ز دولت هم همه عطر میوه خواهی چید

خجسته جشنی کردی داکه کردی تو | بجشن بزم تو بارد که در چنین نرسید

به پیش خسرو جمشید نشان توجه نثار | فلک ستوده را فرشته هدار در بارید

سخاوت ابر ار زمین کس نثار کند | نثار را همه آشفته بود برد ارید

بروی چشم و چراغ چشم ملک | چو گشت روشن در دو چشم ملک بدید

چو خواست ایزد تا ملک پاورگردد | خجسته شاهی گشت ایزد از جهان ملک بدید

به پیش کش تو خسرو ملک شاهی | که ملک را همه شاهان در و دهند کلید

بفتح و نصرت لشکر کشید هفت اقلیم | که تخت رایت او را باوج چرخ کشید

امید ملک ... شد قوی ز باد قوی | ... امید برید

در آن زمان که برشته خلعت تو فخر | سپهر خلعت عمر ابد در آن پوشید

همیشه چشم جهان طلعت مبارک تو | در آن نگاه که خواهد بنیک روز بدید

گزید سیرت شاهی دگر کار جهان | تو را دو شاه تو را از همه جهان بگزید

بروی این شه این شاد و خرم زی | بجز بمی و بشادی بخواه جام نبید

همیشه باد اندر جهان چو گل خندان | چو بخت دارد حال بر دشمنان خندید

باد خزان روی بستان بهار | کرد جهان باز دگرگون نگار

شاخ خمیده چو چوگان برکشید | سرها از رخ نگین برکشاد

ز چمن و هر شنبه تا نهید | هر گلی نو رسته که از کی بزاد

شاخک نیلوفر بگشاد چشم | بنه پیش بسجود او قطار

قمری از بستان چو آهنگ گشت | فاخته از نحس فرد اسنار

باد شبانگاه وزیدای ندیم | آنکه فرا آرهم ار باد داد

نحی رطل سمن گشته ز آب | برگ رزان رزی گشته ز باد

آنکه فرا آورده ای ساقیا | همچو درخشان ره آن حور زاد

شعر همی خوانده ای مطربان | رحمت بر خسرو جمجو باد

شاه اجل ... گردون بر | سیف دول خسرو خسرو نژاد

آنکه مرد تازه شده مملکت | وانکه مرد زنده شده دین و داد
آن که گرشش چو رستم | آن که بخششی چو کیقباد
آنکه چو دیده عالم ندید | آنکه چو گوشی گردون نزاد
کرد چو گوی بلند پیچ کرد | راد چو رادی که نه پیچ راد
شاهان بنشسته نزدیک او | رات جهان که هرباز خاد
آنکه چو جام می زکف نهند | شاهان از ماش گیرند یاد
حمله از کوه زجا برکند | در گوشی زآهن و فولاد لاد
ای شه و شاهی ز تو بارسم و فر | دین ملک و ملک ز تو بابنهاد
باشکهان نه ز شادی بود | جان دولت از همه سال نشاد
هر که تورا دشمن ندارد | دگه تورا دست شادی زیاد
هرچه بگویم زدعا گو کار | دعوت من بنده اجابت کناد

خویشتن را استوار باید کرد • بر سخن کامگار باید کرد
طبع مخمور الفظ و معنی ذات | تازه چون نوبهار باید کرد

رزمجو

شاه محمود سیف دولت و دین | که زبان ذوالفقار باید کرد
مدحت شهریار باید گفت | خدمت شهریار باید کرد
پس همه عمر خویش فخر بر | مدحت اولکار باید کرد
وانکس را که مدح او گوید | بر ملوک افتخار باید کرد
آنکه هرکس که طلعتش بیند | جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خدا وندا | کارهاش بزار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد | تا کی این انتظار باید کرد
ملک افاق را نه حاجت | کی مرین اختصار باید کرد
مرکسی لان بدولت را | از جهان تار و مار باید کرد
رجی مخمور ایشی شاه جهان | که چی اندار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را | محکم و استوار باید کرد
ملک را چون قرار خواهی داد | تیغ را بیقرار باید کرد
مملکت را تیغ تا بنده | صافی و بی غبار باید کرد
وانکه اندران مدولت و عز | تا قیامت مدار باید کرد

ای بزرگی که دین و دولت را ‌ ‌ همه آثار تو نگار شود

هر زمان شاه در شکوه آنکس ‌ ‌ که ثبات تو نگارزار شود

کعبه را کرده تو در عالم ‌ ‌ همه تاریخ روزگار شود

پیشتر زان که آسمان باشد ‌ ‌ بیخ حزم تو استوار شود

ذره کان بحلم تو بجهد ‌ ‌ بیخی از تند کوهسار شود

قطره کان زجود تو بچکد ‌ ‌ سیلی از ابر تند بار شود

تا بود مرغزار جود تو سبز ‌ ‌ امل حق کی نزار شود

موقف رزم تو شکار جهی است ‌ ‌ که در دشتها شکار شود

بس فسار و بس که زی تو رسید ‌ ‌ از زمین تو باربار شود

شب ز رنج دلت روز شود ‌ ‌ گل ز رشک عدوت خار شود

هر که شد تو سنگ نیست عزیز ‌ ‌ زهد بین که کشت خار شود

گو کفن زه کرباس * آتشین طوق و گرزه مار شود

هر که اندر هوای تو نشود ‌ ‌ بر تن او همه حصار شود

دل به خواهد از آن سنگ بود ‌ ‌ پیش چشم تو همچون غبار شود

هیبت تو چو آتش افروزد ‌ ‌ اختر آسمان شرار شود

خاطر اندر مصاف مدحت تو ‌ ‌ همچو برنده ذوالفقار شود

طبع در گه وهم تو برسد ‌ ‌ گر همه بر قضا سوار شود

بی تو اندر خزان بباغ آید ‌ ‌ آن خزان باغ را بهار شود

همه اطراف بکفار چمن ‌ ‌ همچو طبع تو پرنگار شود

ور تو این باغ نصرت آرا بی ‌ ‌ بشکفش چو قبه بار شود

شاخها مرز لعطا تو ورزی ‌ ‌ گوهرش چراغ بار شود

هست مکن که قوت دو حرکت ‌ ‌ عرض ابجه مختار شود

بزم شه خنده تو را ساقی ‌ ‌ قامت سرو جویبار شود

در فراق تو هر زمان تن من ‌ ‌ از بس اندیشه بیقرار شود

هر میم کاهکول سپهر دهم ‌ ‌ ساغر عشق مرا خمار شود

اشک من نار دانه شد به عجب ‌ ‌ گر دلم کفیده نار شود

چند باشم در انتظار هوس ‌ ‌ که نگر بخت سازگار شود

این تن ما بنده‌ام که راحت عمر — در سر رنج انتظار نشود
یار مقصود من نشد حاصل — ترسم آمال هیچ بار نشود
ای فلک تهی که هرچه کنی — مایهٔ عز و افتخار نشود
یادگار جهان شدی و مباد — که جهان از تو یادگار نشود

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد — که بر دل تو غم دور دور اثر نبود
اجل بسپرده به نثار عمر تو که — درین جهان که برین نثار عشق گذر نبود
نشست حق همه تکلیف بود لیکن — بازگشت خراب راه بی سپر نبود
یکی درخت بود عمر آدمی لیکن بس — که در جهانش به از نیک نام بر نبود
فنا است غایت قیمت جانور که جان گاه — به قوت جان چو لقا شرط جانور نبود
ز راه خاک در خور نشسته برخاید سر — که قصد او بسوی راه با خطر نبود
چه حیف بود که اگر قصه قضا نشود — چه بر خورد دل اگر قدرت قدر نبود
چو بود خواهد بود ای یقین دانم — که هیچ فایده از حزم و از حذر نبود
بر آنچه گشت فلک هیچ بیش و کم نشود — بر آنچه رفت قلم بهتر و بتر نبود

بجاهم

نیافتیم چو تسلیم هیچ دست آویز — چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
نبا نهاد خرد را اگر فسرده آید — سزد که گفتهٔ ما هیچ بار اگر نبود
امید را چو نشو ناتوان بگرداند — رهبر گرد بردم اگر گر نبود
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را — اگر به دست خرد صبر هیچ شکر نبود
خدای عز و جل را نه هرچه کند — لطیفه ایست که آن خلق را خبر نبود
تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو — جهان نبود بس ازین و چو تو دگر نبود
به جز تو هر کس دانش نگاه داند — به جز تو کس را ... فلک زیر نبود
به زیر هر که بود آب تیز تر نشود — به دست هر که بود تیغ کارگر نبود
ز تخم نیک بود بیخ سخت و شاخ بلند — دگر چنین نبود شاخ بارور نشود
نبود کس را چو بان پدر که بود ترا — شگفت نیست که کس را چو تو پسر نبود
ز پاک زادگی تست زنده نام پدر — نه پاک زاده بود هرکه چون پدر نبود
بدان مکان برسی از هنر که هیچ کسی — بدان محل نرسد تا بدین هنر نبود

بر تو باد ز گیهان ملک مسعود — باد تا جاودان ملک مسعود

کام گردد ببوی نافهٔ مشک | چون بگوید زبان ملک مسعود

تا براطراف دین و ملک کشید | تیغ را پاسبان ملک مسعود

قدم خسروی نهاد بفخر | بر سپهر کیان ملک مسعود

گر عدالت چنین بهشت | ملک را در میان ملک مسعود

تا بته بر سریر بی سالا | داد بخت جوان ملک مسعود

از شرف تازه زیوری بندد | ملک را هر زمان ملک مسعود

بد سگالان ملک را بگرفت | مغز در استخوان ملک مسعود

وقف کردست بر سر شیران | سر گرز گران ملک مسعود

چون بکام کشاد ترک را | راند اندر کمان ملک مسعود

جرم برجیس را که برجاس | بر خم آسمان ملک مسعود

در درنگ شتاب حمله چو کرد | باره را امتحان ملک مسعود

کرد هر گره و با در افشنده | بر کاب و عنان ملک مسعود

باد تا هست کامرانی و قهر | قاهر و کامران ملک مسعود

دولت و ملک شادمان باشد | تا بود شادمان ملک مسعود

خسرو و شه

خسرو و شاه و شهریار زیاد | در جهان سالیان ملک مسعود

لعبتی را که صد هنر باشد | شاید ار در میان کمر باشد

هست لعبت لطیف الی چه لطیف | بر عقیق سخن ظفر باشد

او کی شاه شد که ملکش را | گفتها شکر و حظر باشد

قد او شعله ایست از زر دار | که در و دود را اثر باشد

سخن از آتشش فروغ برد | معنی از دود او شرر باشد

شرری کز فروغ نور لقاش | پیشتر هست و بیشتر باشد

راست بر ره چگونه تیر رود | در لقایش چراغ خضر باشد

گر او در اطبع با در زاد | دیدهٔ دولتش گوهر گر باشد

ور از چشمه زاد چون ماهی | همچو دریا بنفع و ضر باشد

گل و آب سیاه تیره همی | از چه معنیش اکدر باشد

گر خرد از اصل گوهر او را | آب و گل با در و گهر باشد

حرد و جان بود نگار ربست | تا چنین نی نگار گر باشد

تا درختش نبات شکر داد | زان گهی رهبر دله شکر باشد

دشمنان زو شوند زرد و زبر | وین از او کمترین هنر باشد

زانکه او دل چه کوه ابر و خاک | زر بکوه کنون زبر باشد

سر او پای و پای او سر شد | بس شگفتی که او قدر باشد

کلک او آن نام کرده ابداع | که سرش پای و پای سر باشد

در کف خواجه حسین [illegible] باید | کش سخن در دو چهره زر باشد

نحو با مدار درد گهر | چون [illegible] او گهر باشد

خواجه کریم همی خواجه بحق | خواجه بوطاهر عمر باشد

آنکه فضلش همی نثار کند | وانکه جودش همی ثمر باشد

رای او را همی قضا راند | کش زنا بود خبر باشد

چرخ با قدر او زمین گردد | بحر با طبع او شمر باشد

شاه دلها [illegible] | ان شجر را چنین ثمر باشد

از جهان بر [illegible] شکفت | گر چنین بر شجر [illegible] باشد

آفرین بر چنین [illegible] که گهی | [illegible] باشد

ای بزرگی که هیچ ممکن نیست | که چو تو در جهان دگر باشد

تیر عزمت که تخت حاسد را | سپر از دیده و جگر باشد

تا ببارد چو ابر در کف تو | شاخ بخت که بر گهر باشد

آتش خشم کین تو نه عجب | گر از او خلق بر حذر باشد

خشم اگر مر ترا کنی برمن | آسمان را از او خطر باشد

لشکری را که عزمت آگهی | بر همه نصرت و ظفر باشد

جمله الفاظ او حکمت زاید | همه ابیات او غرر باشد

دانه ارزد که خرد [illegible] نیست | که در او [illegible] سر باشد

تا اساسی چرخ پر ستاره بود | تا اساسی ابر پر مطر باشد

قدر تو همسر سپهر بود | رای تو همبره قدر باشد

ای اصل سخا و رادی راد | [illegible] ز تو خراب [illegible] آباد

ای خواجه عمید نصر رستم | حاسد [illegible] شاد

[illegible] | مرداد و مهر [illegible] باد

خورشید سنان تو برآورد | زآنرا که بجاه محنت اخلاد
رستم نبود بنزد تو مرد | حاتم نبود به پیش تو راد
تو شاد نشسته ملو مور | نام تو بگلستان دل شاد
در قصر سعادت دولت | از رای رفیع تو است بنیاد
شاگرد دل تو گشت دریا | برابر کف تو گشت استاد
گشتست زمانه بندهٔ تو | احرار شدند بنده آزاد
درویش ز جود تو بر آنکه | کنده است خروش بانگ و فریاد
از رای تو کس نشد هراسش | گیتی همه هست بر دلت یاد
در خدمت تو فلک میان بست | احسان تو طبع دهر بگشاد
جاه تو ز حق رنگ بر داشت | در جود تو خلق پای بنهاد
تا خسرو روزگار خوشی | در بندگی جانب تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر | دولت خور ای هست استاد
اقبال تو داد داد مظلوم | هرگز ز تو کس ندیده بیداد
بی حرمت شدم بدست تو زم | از مهر عدو بدست پولاد

خورشید تجمل گشت پشت | تا با در جود مر ترا راد
با ذات تو بقا و عز و دولت | وین عید جلیل فرخت باد
شادی و سلامتی و رادی | با تو همه ساله در مکان باد

این آتش مبارز و این باد گلبار | وین آب تیز قوت و این خاک پایدار
صنع قرین حکمتست که با طبع مدکر | از عدل شاه ساخته گردند هر چهار
خسرو علاء دولت مسعود تاجور | خورشید پادشاهان سلطان روزگار
آن شاه داد گستر کاندر ظلال‌ش | از هیبتش نیاید بیداد در نهار
وان راد نکو پرور کز فضل و بذل او | اندر کشند رحلال کم برزد از عیار
دیوار است منشش اندر سرای ملک | پاینده تر ز رستهٔ سکندر هزار بار
برزد بمغز کفر و بر دل زد از خشم شرک | دور زمانه از حشمش وبال قضا سوار
از فرع عزم با فلک و خراست آسمان | وز اصل حزم ثابت او است کوهسار
از حلم و علم او نشانست بکردگاه | در عفو و لطف او دو نمونه است نوبهار
خشمش همی براب ز دلش افکند گره | عفوش همی بر آتش ز لطفش کند نگار

ای دیده صدر شاهزادگان تو احتشام — وی کرده جاه ملک بصدر تو افتخار

بحر سپهر دوری و کوه ستاره سیر — خورشید کینه توزی و گردون حق گزار

با دولت تو ریز نه هیچ پادشاه — در طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار

در قصر دولت تو بخفته بعدل خویش — در حبس انتقام تو گریست ظلم زار

با طبع و دست و قدر تو پیشی نورزد زر — همچون سراب دار بکار و فلک غبار

با شرب و عزای دنیا و درگاه تو — نه عقل با کلی شود و نه [illegible] زار

دریا بنعمت از آن سخای تو پرحباب — وز رنج وصف از آتش سهم تو پرشرار

نه کوه [illegible] را بار حلم تو گران — نه گنج [illegible] با بذل تو یسار

در بوستان ز حرص عطا ها ز جزل [illegible] — بر شاخها که بار کنه [illegible] چنار

در آرزوی بزم دل افروز خرم است — نرگس که چشم روشن دیده مرغزار

شمشیر و نیزه تو که از خاک دامن است — با دست داد آتش است زبی [illegible] زار

از کوه زمرد و از رنگ [illegible] گهرها — [illegible] که جلبتان [illegible] شعار

از عادت طبیعی [illegible] نام و ننگ — ای چشم [illegible] دان زمان بار

ای [illegible] بر دران [illegible] — وی [illegible] ذوالفقار

خونی

خونها فشان ز تیغ تو شد [illegible] سنگ و خشت — سرها جدا بگرز گران کرده است غار

زیرا که روزی همه بخشش آسمان و کان — انوار عطیت تو نهاد آسمان بکار

تا حشر بر نهاد تو مقصود گه باز — هر نوع مصلحت که نهان است آشکار

افکنده ساخت آخر گردون بطبع و طوع — بر حلم تو سپرد بعصیان تو مدار

این رای را بقضای برای تو اقتضاست — و آن رای را [illegible] اختیار

با نهی هیبت تو نه هیچ نزد شاخ — بی امر همت تو نه هیچ شاخ بار

جسمی که کام دل بگذارد بکام تو — در دیده خانه میخ زند گردون استوار

آن کز تو شد غمین نشود تا بحشر شاد — و آنکز تو شد عزیز نگردد بعمر خوار

بموده و سپرده ثواب و عقاب تو — پنهان [illegible] درازای [illegible] دیار

بفرموده [illegible] نیکخواه تو راحت و حلول — [illegible] انتظار

این راز نعمت تو طعامی است خوش مزه — و آن راز سطوت تو شرابی است ناگوار

نعلی ز تیغ آفتاب کشیده در آرد [illegible] — جرجان دشمن تو نگردد [illegible] فگار

نعلی ز رشته [illegible] سیاه در سینه صبح — [illegible] دولت تو [illegible] حصار

بر عز دولت تو رقم [illegible] — زانار حملهای تو بر دشت [illegible]

آن روز کاندر آتش پیکار گاه شد ... سیماب رنگ تیغ تو سیماب بیقرار

چون بیشه بیشه تیغ با جنبش سپه در پی سپه ... چون کوه کوه خواست غبار از پس غبار

البرز صد هزار خنجر آورد و گرز ... پشت زمین ز بردن روی هوا نقار

گردان چو ابر نیزه کین بر عشر گرز ... خندان چو برق حربه دلیران جانگداز

در حلقها نفسها در حلقها چنبه ... در گردها نظرها در دیدها نثار

تا دیر دیر گشت همی تیغ جانشکار ... تا زود زود خواست همی بانگ دار و دار

دست یلی سپرد همی پای انتقام ... پای یلی گرفت همی دست اضطرار

این از شتاب خود همی باخت بر جگر ... دل از نهیب ملک همی گشت کوهسار

رفته ره عزیمت ای بخت معتمد ... بسته در هزیمت ای عمر مستعار

آب اندیشه همی ریخت احتراز ... دست بلا سپرد همی نقش اعتبار

گوشان عین نقش تن آنچه شد ز رنگ ... جوشن اجل ز رزم سراسیمه شد نگار

دیدند خشک دیده دلان تر از خشک ... در آهنین لباس چو در بین شکفته بار

بر بار گشن هر بری شده بیباک‌گر ... با سرزن اژدهای سری روان نگار

شد سبز خاک پاره تو جرح موج ... گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار

تا که بصبح میدان در تاختی چو باد ... تا مغزهای شیران شکافتی چو نار

در حمله‌ای که کرند تو فتح ایزدی ... کشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار

دست ظفر گرفته عنان از میان شور ... دادار داد رکن ترا با بخت یار

کف الخضیب کرد بن از رزم ثری ... کرده همه سعادت بر تاج تو نثار

این ملک عالم ایزد کو ات سپرد ... بر خاطر از مصالحش اندیشه کم گمار

ایزد چو وقف کرد کنون آنچه داشت جهت ... تو روزگار خرم در خرمی گذار

نصرت بنام تیغ تو گوید همی جهان ... تا زد همی سپاه گشاید همی حصار

تا این زمانه متلون بسی چرخ ... آیین دیگر آرد هر چند سال بار

که در خزان چنانکه فلک آستین در کشد ... از کعب پای چمن خلعت بهار

در صفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان ... تا تخته تخته سیم کند روی جویبار

که در بهار بازکشد در زمین بساط ... از لعل بود بوقلمونهای سبز بار

گیسوی گل چو افشان گهی رد عنبرین ... گوش سمن ز آتش فروزد گوشوار

سوسن بلا عرضه کند روی با جمال ... نرگس بناز بازکند چشم پرخمار

گه چون خزان تو زرد و درم ریز بیقیاس ... گه چون بهار در گهر پاش بیشمار

در جویهای بخت همه آب کام ران — در باغهای ملک همه تخم عدل کار
دولت فرود در نصرت بطرز دای — گیتی گشای ملک ستان دوزمانه دار
تو شادمان نشسته و از فتح پیش تو — روز روز ایستاده ستان بسته بنده دار
قدر تر است بنده بصد بار بیشتر — جاه تو را گرفته بصد بحر در کنار

جهان را چو چرخ زرین بسته زرین سپهر بود — از آن شد چشمه خورشید همچون بوته زرگر
کرانرا داد بنیاد فلک ملک سازا — که اندر باغ زرین گشت آن پروردن اختر
همان سیما نهاد اطراف گل شد چهر با صورت — همان نقاش لعبت پروردی اندر دسته شکر
زمین از باد فروردین که از گل بود گلشن چهره — بمهر ماه و دماه و مهر گشت از میوه پر شکر
نه صحرا اردی بنماید همی از شمعلون حلم — نه گردون روی بگشاید همی از ابلون چادر
بباغ در زاغ نشناسد همی تیری دلوری را — چو رنگ بدولت خواهد همی پرورد قند غغر
بطبع جسن بر پرش گرد جس و من بر پرش — گشنده بجهان سرو گشت ده دهر با عبهر
نه گل در بر جستان بار آورده نامی — هزاران لعبت زرین تن اندر زیر گل معجر
بسان دشمن خواهد ترنج زرم تا دیده — نمو گشت از شاخ تن لرزان دردی اصفر

زفلی

زعکس روی او گشته چون برگ گلهن دیبا — زنقش بار او مانده همه شاخ صنوبر
همایا فتح با دلوردگشا دانست یا دارا — که در او فشاند نقش یحیده ورکشور دس پر
تو گوئی خواهد جشنی کرد و رحمت کرد و خواهنده — زبس و نثار او یا شسته زرین شده کشور
عمیده مملکت بونصر کاصل نصرت دنیا — گرا همبر شود نصرت بود افسر درد گوهر
همی بخشیده ایزد تباری نام او یا تیر — بایزد گر بود بخشیده ایزد ازد بهتر
بهار دولت او را شکفته از سعادت گل — سرای خدمت او را گشاده از زر کی در
جهان کامرانی را زنور رای او گردان — بهشت شادمانی را ز دست جود او کوثر
بود بنیاد عرش را ز چرخ سکون تو — سرد گشتی عرش را از کوه بیستون لنگر
چو در بیش در هوا انیمس عالی دیش سیح — چو بر پیش در ادا اقسه روشن گان برد کیفر
ز وصف نعت او خیره زمح دیگراد عاجز — روانها و خرد نسخ و زبانها و ثنا گستر
عمل بی نام او جاهل امل بی بذل او دانم — سخا بی فضل او ناقص سخن بی قول او ابتر
فرود از جاه و بردار جان بی او طمع — عمل را اعراب را سخا را دل سخن را فر
زهی گشته بخت بر تو شده بر هر شی پیدا — زهی چون راز مهر تو شده در هر دلی مضمر
بداند کوه با بار راهی علم تو یکذره — بخواند بحر قلزم را همی جود تو یک فرغ

زمانه آتش تیغ تو چون شدات زرد چون | زدود باشم زخشت بریزد هاره در کردر

زبان داده شکوه کریاد ب ملک را به دیم | ضمان کرده نفاذ تو سیاست را نفع و ضرر

ثنا را اصل تو عمده دهاد عقل تو مرکز | ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور

شرف اصل تو را قیم هنر عقل تو را افسر | وفا طبع تو را صیقل ذکا رای تو را زیور

همی بی امر عهد تو عرض گشته از عنصر | همی بی نهی کین تو عرض بگریزد از جوهر

خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکرت | مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر

همه سعادت بی نحس و همه نور بی ظلمت | همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر

جهانی زاده از طبعت باد و باد سرد دی نحسش | درختی رسته از خلقت بشاخ و بیخ سر در بر

چو از خون در بر گردون سرمند و عمر چو خرشش | چو از لف در سر مردان تنفسه بر نصه مغفر

دران تنگی که جان و در خم تیغ بازم راکرد | ز گرمای درخش برکشت در الف دهن اخگر

سلبها را ز خیش بارگیرا زا بدل گردد | شود از بس که گرد انبشت بود آوای زخم اسفر

هوای مظلم تیره مثالی دارد از دوزخ | زمین ها بی نقشه قابی کبر دارد از محشر

زکاری قوت حمله طرز دو قامت نیزه | ز تاری ظلمت زخمت تا به صفحه خنجر

بری گرفته پاره دلی را دو چشمه زدن | سری را فاده جسم الیس تنی از جان و تن بستر

ام لاکیل

بر جسم از شخص مجرد جان و ببر روی زاد در تن | زخون بر روی خنجرها کفند لاله زمیلو فر

اجل دامن کشان آید گریبان اجل در کف | قضا نعره زنان خیزد محاربق بلا در بر

ز بیم مرگ و حرص نام کرشان جو دل برد ل | گریزان این جو خشن گرده تازان آن چو بارگیر

برامینه بر که هی شده در حمله جهین هادی | جو برق مهرکاشی جولانی عنق برتندر

همیو نی شد خارا شخص این سایه سینه آهن | عقاب تیر که از آکام توکل کوب در بادر

سرین ادمه شیب و خجسته شب در ارش دم | بر خشش لد نخورده زخم در زخم دو دش بر

هزاران دایره جنبی هزاران نجله نگارد | که ها ورد جهن برکار دگاه بر نه حکمن مسطر

بدست گوهری لرزان فلک درم نجوم الکن | هرگز لقره در الماس و معجمن آب دار از

زعادل وددی بر انکنری مران پولاد آتش | زگردادی براو ازی بران شسته رخش صرصر

درخشی این فرد گیرد همه روی زمین یکسان | نعال او فرو گیرد همه روی زمین یکسر

گهی این برگهر با دجو با قوت توراد در کف | کهستان بر کره یعید جو نعاله تحکک اندر

چه باز و چه دست آن که کرد مستی کردی | ازین دمدار سبب لرزان جنگال شیر نر

نهنگ آهسته برگو جو باد آمد رسیده دم | همای نصرت تو جهی اهر سرکرشت دو بر

خلیلی تو که هر آتش تو را ایمان بود بالک | کلیمی تو که هر دریا برا آسان دهد معبر

معاذالله نه آنم زانکه آن گله نه تخصیصی　　زلعلت قهرمان چون زهره در بها زر تر
ندانم کعبه شد موج تو نقاب ادگ از زربت　　سر اقبال به بستان رسانیدی گردان بر
بدان بیجان که همچون جان سراسیت آثار اگر در وی　　نخوانده هست علمی و تمام علمهاش ازبر
فری آن شد درست زرداان خارج ز [illegible]　　شگفتا را کری کلک وان قوت که [illegible]
تنش از آهن استخوان بی دلش همچون شکم خالی　　زبان از آهن ترزمند سر چون پای کام آور
تو خاور مگه گشت خورشید ارای او　　نباشد بر جهان نوری که از فیض آید از خاور
زمام تست ورای تو همه را که به [illegible]　　نگیرد روح رادی بی نیارد شاخ شادی بر
تو با انصاف در حلم تو خود اس عقل را ادبار　　تو با اقبال ملک تو خود دیده چشم را در جر
هنر دارد هیچی بخند رم ارای کجندی　　که گاهی نوبت تیغت گاهی نوبت ساغر
رسید چون جام در دور کرامت شد ظ تو　　بجز خورشید می تمامی ز جز با [illegible] جنا گر
ازان معشوق چون این در ان محسوس سر دارا　　ز لعل مو نخوری کی عارض وزان زنبار مگر
نکوخواه آن طبع را قوت نکوخواه آن کام را لذت　　نکوخواه ان چشم را لاله نکوخواه ان مغز را عنبر
بنا گرش بزلف درج کشیده برد [illegible]　　نه چون او لعبتی دیگر نه چون او ساحر دلبر
نگه بر پیش روی او [illegible] شاخ　　ز چشمش پیش زلف او [illegible] سنبر

نگرداند

نکویی و عادت ابا کم را ایران ازوه　　بر رسم و بر بست صد ان تحسین مهر کان گاه خورد
بدان اعجم است که لفظ رود ساده گن　　بدان راجان همی کاهد گان جام جان پرور
بر بهشت طانده بعودی ازو دل عشرت　　بزن بهر دماغ آتش بعودی ازدل مجمر
نزرگاهی اقبالم نباشد تحسین قبول تو　　که همچو [illegible] سخن گر
عروس طبع بسته زر اشاه [illegible]　　بر آزاده [illegible] خاطر تو را چاکر
نگاری کرتمامت ادبها بحسن بوستان خرم　　بهاری کرنیامی [illegible] آسمان انور
همه سر صورت و صحبت همه تن زینت زیب　　برابر [illegible] دل گسوت [illegible] از لطف جان پرور
نارنج گوهر شهوار در آرد لولو لا لا　　نفرا فسر فغفور [illegible] بار قیصر
نقش دیبه ادمی دلبری عنبر سارا　　نجس صورت [illegible] دری لعبت آذر
زبس [illegible] معنی [illegible] مشکند دعوی　　تماشش [illegible] را شود [illegible] دگر
سرای دل [illegible] تن بحسنت [illegible]　　امیر تن دست [illegible] رانده مملکت لشکر
نکو [illegible] طالبی [illegible] دکار [illegible]　　نجست [illegible] بصیرت کارش [illegible]
زلیخا زاده طبع من ز طبع بی سخن زاده　　میان [illegible] فرزند [illegible] طبع من مضطر
ببرید چشم نظم او نباله [illegible]　　ز ران نعمت فرزند و زان [illegible] در

بکبران بهره از شخصی که اندر قصه محنت — زآب و آتش خاطر صلابتش باشد خاکستر

گهی دیگر آتش بر زیر نقش سر مستین — گهی بمار سیه از زخم خشمش در جلد نشتر

بضعف صبر آتش تن بحکم حیرت آتش قد — چون شنبلیدش رخ بر رنگ [illegible] بر

لب اندر بسته پای [illegible] طوطی شکر لب — سپید از جاه تو روی سیاه واز مدح تو دفتر

چو چشم دور بهمان داز [illegible] — چو سنگ [illegible] گرد آمدی اندر خانه بازبر

هوای تو لباس او در رب ساخته الحکم — دهان طمع رهبر از در شکرت یافته شکر

سپهر از عشوه دلداد داد داد خاکه گوش — زبانش دمدمه کرد دست داد را آمده بادر

همی تا اندرین گیتی که خلقی مجتمع باشد — زمین [illegible] دیگر زاب خاک دریبحر

ابر تابنده زمهر و شعر دو عالم ز آتش تاب — مه دو خواهد [illegible] دلم [illegible] اختر

نرود [illegible] دارد [illegible] دریا — نباشد مهر [illegible] دگر دو [illegible] محور

به دست بخت هر چیزی که آن بهتر کرد — بجای فخر بر ادی که او بر تو [illegible]

زاری قسم چشم تو مدلوان کرده خامه — زماله [illegible] نالیه [illegible]

سپهر از اسمه بخت جهان افروز [illegible] — بمجد و فخر و جاه [illegible] نام در

جواب [illegible] عز رازی [illegible] — سحرگاهان [illegible] عید [illegible]

زبس لالها مون نورد از سرکش چون گزار — از او چون گشت هامون روز جنگ [illegible] کار

عزم تو در کرم [illegible] آتش را ید سپاه — عزم تو در هر [illegible] آهنین دارد حصار

مانده کرد از پاره تو خاره را در [illegible] — گشته [illegible] از خنجر تو آب در [illegible]

تا تو با فند [illegible] کشتی در عجب — [illegible] کجا عقب [illegible] کارزار

در عجا دل [illegible] و خود [illegible] غلاف — تیغها [illegible] نیام [illegible] کمان سند صدار

زان [illegible] کوه [illegible] برج زور — زان [illegible] ابر [illegible] عقاب [illegible]

کوه [illegible] چرخ [illegible] — ابر [illegible] گشته [illegible] نگار

رود [illegible] روز [illegible] — روزهای [illegible] دشمن [illegible] شبهای تار

کرده [illegible] عشرت [illegible] تمام — [illegible] رود [illegible]

داستان از [illegible] تو همی [illegible] کند — [illegible] داستان [illegible] بار

[illegible] کان [illegible] — [illegible] زمانه [illegible] گزار

[illegible] ابر [illegible] تیغ [illegible] — بر زمین [illegible] کوه از نعل رخش تو چو [illegible]

کوهها [illegible] گشته ابرها [illegible] — تازیان اندر عنان [illegible] اندر [illegible]

توبه کردند از زره باریک‌تر شمشیر تیز — غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار

ابرها بر روی زنگر داند اندر سر تند تیغ — رودها راندی ز خون اندرش هر ژرف غار

کوفتی بر خطهٔ ناکوفته برگزیدگان — بادها شد بر قوت ابرهای تند بار

همچو علمهای کشاده بندهای سرفراز — با سنانهای کشیده شاخهای تیزخار

لشکرها هیچ رحمت ساخته بر کوهها — رات همچو سد سکندر حصنهای استوار

شخصهاشان برده از خلق نهادی بار زن — مغزهاشان خورده از غفلت شراب کوکنار

آب خورده با زبران از لب سر انگبیر — خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار

صبحدم با لمه چو با تکبیر کشادی عنان — خاک از بر چرخ پیش کبر گرد از دار

شد حقیقتشان که آتش جستگی سلاح کرده — کرهان زنهار زنهار [illegible] زنهار خوار

برفراز کوهها کردند انحطاط از زنگ — در مضیق غارها ماندند بی عت بسیار

تو در آن بقعت برآوردی پلنگیزه بسیار — تو از آن تربت برآوردی [illegible] حمله دار

جایشان گشته و بسته از آن حمله تمام — کیمیر شکار رحوی دلکین زنهار دار

مغزشان را نثاری دادی از زیر سم تیغ — خانهاشان زآب [illegible] از کوه بر نهار

سعد دو نحس هستان دو دشمنان آمد مرهم — بهر ظفر کوه از سر باد ماهان نثار

لیزان

از برای آنکه در پیکارگه روی هوا — پر ستاره آسمانها کردی از دود شرار

همچو چمن لاله کنه ریش [illegible] — دشتها را لاله زار از خون گه همچون لاله زار

ره [illegible] فتح و نصرت با رسید مژده — بارکشتی [illegible] در سر بیش از شمار

آمد از دهقان [illegible] که یکی [illegible] — از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار

تو شتابنده بر گرفتی راه و انور گرد تو — بسته جانها بر میانها مدد کار استوار

طبع از اندیشه بخوش و دل از آتش [illegible] — تن ز علت با درست و دل ز قدرت استوار

از پیاده زاده [illegible] تنزل [illegible] — [illegible] راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو — درکش بر پشته شیر و پلنگ بر دراج [illegible]

ره بردی و تو را توفیق یزدان راهبر — [illegible] و تو را اقبال سلطان دستیار

بانگ آمد بانگ کوس [illegible] — رات [illegible] اندر [illegible]

نور عین [illegible] — شیر نر شورد [illegible] آهو اندر مرغزار

در میان کرد بانگ کوس [illegible] — نصرت [illegible] کو از خواب [illegible]

چون [illegible] — تو زجا [illegible] لغزه زبان [illegible] سوار

زیر ران آن باد پای رعد بانگ برق [illegible] — در کف آن [illegible] عمر خوار [illegible]

بر لب دریای کینه آمد و بارید هات
رزم را از خنجر ابر از چو برق آتش بار کار

گو بر دیگر صف تنگ زمین و آسمان
تهمتن بحر غشه ازو بر دچون کرده شمار

تیر جان جانرا گشت از تیت پاینده تیغ
بر کس گس راند و از ظلمت تاری غبار

کشته مانده دستبرد دردلان اندر نبرد
از دو جانب همچو دیب برد مانده اندر قطار

عمر در گرد او تخته در بلد از جوش رود
ابر و گرد آمیخته مانند زحمت بود و نار

خاسته در آتش از تیغ گران رحم سبک
سوخته در حمله با تیغ تنک تیر تراز

تیغ بران مغزهای سرکشان را بستری
تیر بران عمرهای گذرا خواستار

آتش خنجر بسی بست آب را از آتش بری
تو چه گوئی مرگ دادی کس را از بهار

تیغ هندی بحر زخونهای دلیران را بحری
نیزه خطی زمغزهای سران آورد بار

کشته یران از کف او تیره و درد تیز
درع داده تیر دار از آب درده تیر دار

کشته بر کشته فکنده کشته در کشته نمود
پیچ و خم گسسته طوقل رهی ریلوار

تو سپاه زان آزادی کیشان بهر کران
دعوت اسلامی تعلف گوی ابراهیم دار

گشوار از سار از آتش تو بر من نشد
ایمنی سمن چرخ دعوی فضل کوکار

سایه را کان نصرت بو نصر دهد از آسمان
سطوت دیگر بهیبت و لشکری دیگر شمار

دشمنی برگ اندر سر افکنده تش گرز
در دهی عمر شیرین دردش خوش کرده خار

نه مسیر گشتش از ادبار چو ساز نبرد
نه جهانا گشتش از آب قالب نور اخرار

چون مجمر شد میان تش داد تش
گرد آب زاده را بر آتش تیغ آبدار

در غربت خنک بود بهش بهمن به دامان آتش
در غربت خوش برد بار از اضطراب

آب زاده گرد تش گرد و جبین آتش آب
تا سبک بالک روان آتش را بدرود داد بار

جان او دور از نشاط از رحم شمشیر تو بود
هر شب آن بیچاره اندر جوانی دمی خفته بار

من چنین دانم که او از برگ را فزونی شمرد
زانکه بر جا بنده او را از عذاب انتظار

زین سپس آب زاده را چون من هیچ رنجیان نکرد
از سپاه چو شیر در بندگان چو شمار

تیر به میدان رزم دیو سم پیکار تو
آمد آورد فتح سایه را بشت نثار

در نهان عصیان همی ورزید او را بان سایه
ور چه از بیم تو طاعت مینماید آشکار

زین سپستان گر چنین ده فتح خوابی کرده
من بپرده ضمانم لشکری خالی ندار

کمترین بنده ات منم دانند که این غیرت مرا
تو برین ملت مرا بر دیده آتش چمار

من بتوفیق خدای و دولت اقبال تو
نیت کردانم رسوم بت پرستی زین دیار

تا در قلعه ای از کشته بپوشانم زمین
تا لب زاده من از مرده به پوشم قطار

این هنر شمه‌ای بدیع از من که قابل طبع من / هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار

ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست / دستبردت شد جهان را صورت بی اختیار

شاه با تیغ و دبیری کار مرد بزم و رزم / آفتابی با فروغی آسمانی با مدار

رستمی با دردکرد و حیدری بی کارزار / از تو تازه نام رخش و تازه نام ذوالفقار

ملک و دین را نصرت گویی که از بند و سلاسل / این حکایت باید خواند با قیامت یادگار

شغل را چون تو کرمندی نباشد باد شاه / جاه را چون تو خداوندی نیارد روزگار

همچو دولت آموزد همی مثال تو را / تا بجوید راه دولت نیست آموزگار

بخت تو بیدار باشد بر همه همت که او / لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار

تا تو را نیکی اندر کار کرد این جایگاه / گوهر قالب تو هرگز نگرداند عیار

ای فروزان رای مشعلی دشت و کوه ضیع / آفتاب عقل دیگر آدمی در کوه وقار

بوم بستان بهشتی شد ز فر جاه تو / همه دل دستی آلوده شد از ربع و دیار

این طغرا با بر در حکم کافر و شرک / شد زمین بیکار تر با رقص دوده آتش نثار

وان شجاعی روز کوشش اله همچون روز حشر / زلزله اندر پیت تو در جهان و در حصار

ولی جوادی صدر بخشش را که امید جهان / دارد از کف تو معشوق ... اندر کنار

با هنر مردی چو تو جسیم سالار / ای مسند از خم خار و سیم از رخ خمار

با تو امان کشته از قالب تو رستم توان / ای بساران کشته از ارجاف تو قارون سار

زر بی آمیخت کف آفرید ایزد بگر / خامه گوهر فشان و خنجر گوهرنگار

تا بسر در جهان گردد جهان از درج چرخ / پیری او در جوانی باشد جوانی در بهار

زر جوانی تا به پیری در صلاح ملک و دین / رای پیرت باد با بخت جوان سازگار

همچنین با دین روانش در هنرها چیره دست / همچنین با دین و دولت بر ظفرها کامکار

همچنین از شاه جهان بخت با رفع جاه / همچنین در باغهای طبع تو گلهای ... کار

هم بصدرت قصه‌های راز ارا التجا / هم زبانت نظمها با دعا را افتخار

همه شب ... دارد عاشق دار / بودم از دوری دوست برخوردار

که مرا ... داد دوش بوسه / گاه ... مرا گرفت کنار

خوب حالی داد دوش نشاطی بود / ... مرا هموار

... قصه تا بروز مرا / لذت عشق ... مرا بیدار

در میان سخن مرا گفتی / نیست امسال کار تو جز یار

بکر

... (marginal note, illegible)

خشمی داشتی تو بس بشکوه / همتی داشتی تو بس بسیار

صدرها دیدت بلیغ نفس / جنبها دیدت مهیای کار

چه رسید و چه اوفتاد چه شد / که در ایام تو افلاک یسار

هم ازیشان بعهد خواجه رقش / شو فکن جبه چارکن دستار

سخت مجهول نیستی آخر / عورگوی تورا نباید عار

شادی آمد مرا ازان شفقت / خنده آمد مرا ازان گفتار

گفتم ای شاه روی شکل زلف / بت دلجوی و لعبت دیدار

راست گفتی زمانه بر سیدی / بشنود گفتش و همش برم دار

خواجه بر النقع عارض لشکر / اصل حری و سید احرار

بود گشته مرا خریداری / که بود تیز شد مرا بازار

صیدگوی تحفه شکر برا / ان مه حور بر شکر شکار

جامه دادی مرا زخاصه خویش / نادره خلعت بدیع نگار

کارگاهی ز بهر من کرده / بش وردر لذرای برکار

جامها بافتندی از پی من / که نباید کسی بهیچ دیار

منقطع شد

منقطع شد زمن جهان برش / که ازان نزد من نماند آثار

لاجرم مرهم جبه دستار من / ززغال و درد گشت این بار

هیچ جرمی نکرده ام هرگز / کاید اوراز من هیچ آزار

هستم ام چنانکه او خواهد / که دعا گویمش بلیل و نهار

مادحی ام چنانکه او داند / گفته در مدح او بسی اشعار

شاعری ام که هیچ کس برش را / هیچ وقتی نگفته ام انکار

کهتری ام چنانکه او گوید / بردراوشی مراره در رفتار

مشفقی ام چنانکه او جوید / که ندارم خبر بعرض شمار

من ندانم کسی که گر ظ / از چه معنی گرفت کارم خوار

ای بزرگی که نیست تو نمود / هیچ وقتی سپهر آینه دار

باغ عمر تورا ندیده خزان / می بجو تورا نموده خمار

روز اقبال تو نه دیده شب / گل احسان تو ندارد خار

مدحت تو شرف دهد شعره / خدمت تو سعادت آرد بار

طلعسی شاعرانه کردم من / تا نه بندی دل اندرین زنهار

غرض این بود با کتب ترا / فهم گردد ز شاعری اسرار

قصه را که نظم خواهی گفت / بر طراز سخن برای شعار

گرچه شعر تر و دیوار است / از من افسون نباشد بیش دیدار

هنم این جادوی سخن که نظم / آرم از نور خزان ز طبع بهار

درزمانه ز گفتهای من است / شعرها همی بورد گره گزار

قوت طبع من کند آسان / هرچه از باب شعر شد دشوار

نشود جز بمن گشاده دری / که ضرورت زند بران مسمار

مرمرا دولت تو فرماید / که همیشه همی زهی ... لد

همه سال بر تو خسرو عالم / دور تو خشنود ایزد دادار

ای بر جهان عیب نماینده از هنر / آن کز گمان خلق بود لبود خبر

آن زرد چهره‌ای که کند روی دوست سرخ / شخصی نه جانور و بود همچو جانور

غواص پیشه‌ای که بدریا فرو شود / از قعر بحر تیره برآرد لبی درر

وان شمع زرد چهره ز تن گشته چو سیم / گردد در شمع زیر لبو زر شبی زر

گوینده‌ای که هست سخنهای دلکش است / برنده‌ای که هست برش دست بر

مرغی است اگر بپای رود نه بپر رود / او کارهای دیر بکند هر زمان بسر

او را دو شاخ هست و همی پیوسته هر دو / یکشاخ با قضا و دگر شاخ با قدر

یکشاخ بر دل و دگر شاخ بر عدو / نیس بر دل سعادت و دوران بهر دو صبر

کلک ادیب ابوالفرج صد هزار / با گر زبان عمید اجل گذر

آزاده بوالفرج فرخ از هر غمی / نصرت برد رستم بو الفرج رستم دگر

گر بوالفرج رسید جهان از هر بدی / فتح و ظفر و فرح و نصرت و ظفر

رستم نگار را زار دل دو خیره گشت / این انجمن السلطان کرد بار زهره‌ران گذر

بنگار نصر رستم با صد هزار دیو / هر روز باز گشت زهر شام تا سحر

ای دیو هم رسید بسیاهی این بیم / هست این زمین که چشمه زهره از آب بتر

نصرت بنام خواجه فراموش نمی‌کنش / زیرا که رحمت خدا مرورا اجر

ای شاه خدای و عمید خدایگان / کس از خدای نظر از خدا ظفر

اول مملکت ز عمید آن مملکت / پیدا است از آنکه را حکم بود قمر

آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر / هرگز نبوده خواسته راش اوز خطر

ذمه

ازمی بوده کالبد با همه صدای | دور از جاه و جو بوده دلگیر
خورده جهان بسی و نخورده چو تو کسی | اندر فنون دانش و در فضل بهره‌ور
در خدمت ملوک سپرده تن عزیز | استاده پیش شغل جهانداری به سر
ای مهتری که خلق تو خلق پیمبر است | بر های تست فضل و سخاوت بود هنر
گر بودی از خدای جهان را پیمبری | بعد از نبی محمد بر خلق کرد بر
این خلق را پیمبر دیگر بدی خدای | کت هست علم آن سخن ار هست مختصر
هر کو ترا سزاوار پسندد همانی | روح الامین شناسد و شناسد از ازبر
گویند کاین فرشته است کافری | که که پیمبر که ریزدان کافر
ایدون تمام از دو کمالت و جمال تو | چو نامه تو ز همین تا مدز با خبر
ای باغ همچو از تو سراسر فرو خجر | بر تو زبانه باد لقا راست ده در
دریا اگرچه در تیمم ابر و برد | با کف تو حقیر است از ثنا بسمر
آتش ز تف آتش حشمت نهان شده | حصنی گرفته را آتی و بر لاد در جگر
ای حشمت همچو ابر و عقل را دادن | گر عقل را روان بدی و همچو را بصر
چونانکه کان گهر در کوه منضمر | گر هست در تو علم و درون فضل تو گهر

نامی ز تو شده ست سراسر تبار تو | گرچه بهای و فضل بزرگند و نامور
آزاد ابن گشته مگر دو جهان بی | آخر در اصل و گوهر تو گو مستقر
زان پیش کز عدم بوجود آمدی صبا | بو جهل که بود هنر در تو سر به سر
بر نظم و نثر و دیگر آلوسی خرد کرار | خوش طبع و خوش ... خوش لفظ و شکر
ش عزوارد شعر شناسی و شعر خواه | آری چنین تو بزرگان مشتهر
من مرده زنده گشتم و الکهن شوم جوان | گنده گز رحو تر ترم کند گذر
ای روز روزگار تو بر من خجسته باد | از هم گسسته دل دشمن و جگر
سرسبز و دل قوی و تن آباد و در شادی | دانکس که او نه شاد جز باد لور دگر
چندانکه هست بر فلک استاره را شمار | تو شاد زی و مدت عمرت بیش گر

اند فرح بار ستمهای ستمگار | تحسین که الفرج ستم آمد بر احرار
زین بیش برد بیش بار ستم کس | بر ما شغوه بسی ستمگر ستم کار
آنکس که ستم کرد بر این بهر ستم دید | ایزد نپسندد ستم از اهل ستمگار
زیبا بدین شغل عمید این عمید آنک | کافیست بهر شغل و بهر فضل سزاوار

از بوالفرج ابوالفرج آن سر بها   ای بوالفرج الا فرج ایزد دادار
ای بوالفرج الا فرج ابن العادل   از شرح گران عطف آن ادوار
پیدا شده از آتش و آتش این عشق   تا نصرت ما وار نصر بیدار
از فخر عمه ان جهان دیده دکان   دامی همه دانش دکان همه کار
آباد و دولت زدی بنیاد دولت   هر خواه رود اندیش تکمیل کند کلر سار
در سینه حقوق نبود در حضرت عرش   از دانش و ذکر لطفا ره دلدار
اولی نور شاب و نجوم دکفش کج   از بحر عجب نه که بود لولو شهوار
دانش بدل اندر جوهر اندر حجر نشسته   قارون شده آسان برادر هر صبح گهر دشوار
گلگشت بر سیال اندر چون موج دریا   محو شد کف اندر جوابر اندر اطار
ای نام تو چون نام سخی حاتم طائی   گسترده بهر شهر در امثال و در اشعار
بودی ده خلق نه خدا از تو دو لیکن   بودی همه را خرج کف خویش مقدار
این خلق زیادم جودم مدحش تو اندر   تو بر سر ایشان ز سلالر ملک دار
بسیار نشسته بر آتش و آتش صد   پرخشان تر فرزنده تر ای مه بسیار
آنکه نه فلک همی تر اصد قران بارد   داماد سخن دان و سخن سنج هشیار

هم داور خلقی که داوری خلق   هم داور دینی که بدین داور داد
جبر ما گر هر چه کرمی و سخا بود   آورد بنزد ملک تو از ایزد دادار
شاید که خانه تو اهل ابهادر   از فضل و فخر تو دو همت و مقدار
ای مهتر شمشیر زنان با جگر شیر   در صدر عمه ای تو و در معرکه سالار
ای گنبد اندر بیک لشکر گاه   وی روبه دغایت پی لشکر جرار
ای دیده بستان بوسی بسته و دیده   در عقد کمند تو سر شیر بسیار
ای آصف فرزانه با رای سدید   وی حاتم آزاده با کف درم بار
تو خانه اقبال او روش بتو اسلام   شغلی تو بشهر تو بهر ملک گذار
ابر است کف تو که فرو بارد برما   دانی که شکش بجو جریده دینار
دیوانت بهر بیت برادر اختر لکن   تو مهر و در او ثابت استاره و سیار
نجم کعبه که حاشش بزمی زهی دار   درگاه تو خاک اشکال دیده زوار
از کف تو خاک بجو بجو زمانه   در مدح تو هم بی سهی و فخر اشعار
فرخنده بهار ای بخش و ابام بر بنفشت   روز طرب و دور نشاطی و میخوار
میخور بنشاط و طرب و بشادی ای   کیسار رهی لعل دو عم دو دینار بکسار

چمن گردم شکفته شده در بیهوده مشغول — بینند خیالاتی در بیهوده هموار

چمن من ز خیالات پری گشته ام اری — باشد ز خیالات پری هر دم هشیار

گه شهر همی گشتم بی دانش و عقلی — افروخته از آتش سر و تاخته بازار

بس چمن که سرافکنده در کوه بماند — هر شاخ که از میوه گلی گشت گرانبار

این شعر من از غم عدد گفتم از ابرا — تا باد نخندید نغمه میوه ز اشجار

هیهات عدد دست نم شکر گوید زد — روی گل و چشم شکوفه تازه دیدار

لیکن چو بدید خورشید در ادم — با خبر شوان نم دان حمله بیکبار

هر خواه نگرید چو بخندد بمعانی — از گریه تو نوک قلم دفتر اشعار

چرا باشم از آن آزرده جگر — چو چشم تو المرد بشاخ زر

که چمن برگ فتنش باز همی — ز منقار بر قار دارد کهتر

تن بقرار بشر از دیده خاک — زبان فصیحش گفتار تر

چو لرزت چمن نقش با معنی و لفظ — چو گوهر دل چون دیدار اگر

چرا دائم عجب عقل دیده گشته — جهان بین گرد سخن باب گر

تا دهر گهی برد گهی باره خوان — پیری و جوانیش با دردو آزار

زر آسته با داغ این شهر دو ثابت — زر دشمن تو غلبی پستان ادبار

داد و داد شش در بین تو در سپهر بگستر — بلبل در جهان است همی جهان را شکر آن

فریاد مرا زین فلک آینه کردار — کاینه بخت من از و دارد زنگار

اسمه شدم و شیح مرا هم علم کن — عاجز شدم و گردم بر عجز خود اقرار

گویی که مگر از بخت من مهر بمانست — کاسات وجود وش که جهان بیدار

از کینه و دار بهمی چهره بمانم — بس کس که چو من چهره بسوز آز گرفتار

با دم و دلدارم همی خیر کی باد — گه هشیم و دلدارم زر دستم جگرخوار

گه هشیم گرمی باره نگردیم ز بختی — با دم لبی مانده نگردیم ز رفتار

از بریم که با شیم همه شه چاکر و آری — در بحر برار پیم نکهسار و بگلزار

مفتوح همی هشیم گم کرده ره خویش — داد بام پریشان ز جهان جوی تار

مقسوم همی هشیم در خوان جهان است — بیکار ز دامنش بر برد آتش بیگار

هنجار همی پسند از شعر من آری — بینند ز هنجار شب تابی هنجار

چون آدم

چو حکم نبوت همه حکم او / موافق شده با قضا و قدر

تو گویی که عیسی بن مریم است / که از گرد لی شد نقش بشر

چو بر دار شد کش زبان در گل / بهی با دری بود بس بی بدر

همه لوط او دامن نهی و بسوز / خورد شیر خورشید همواره در

چو صورت کند نقش تیره را / رود گرد گیتی چو مرغی بپر

همیشه همه رسم و خاطر برد / زد و مرد و عید ست در نفع و ضر

همه یعنی مرده زنده کند / عجب قدرت و کاری نگر

شگفتی نگه کن که کلاش همی / چلیپا نماید با نگشت بر

چو عیسی نشستش دارند قصد / که بر ساعت او را بسر بند سر

ولیکن چو بر دار رانگشت شد / فزون گردد ش قدر و جاه و خطر

بر آن آسمان نزدیکی شود / که ره نیست جا برادران بیشتر

چو دین مسیح است کردار او / چرا با زبی بماند ازوی اثر

کزو هر نفس راز پس یادگار / بس ابر عنقیتش بی الاصور

از آن بسته دوری تو مسعود سعد / کشادنش پاران ز حیزه ببر

با جانور هر یک بی شخص بی سر / که غایت دلربا کاهی چه جانور

با جانور چرا است چو تنش بهار طبع / تا گرده بی سبب علت در طبع او از

ناله چرا کند چو دل در تنش درد نیست / در ناله پیچید ه زحمه او همی نظر

افغان چگونه کرد نتواند از ان که نیست / پیچیده در گلو که او رشته سر بسر

خنثی اگر نگشت ز بهر چه را بود / که در لبان زاده و له در گمان ز بر

از بهر چیست دیگ کوتاه فاش / گر هست صحبت نسبتش از پسر دعا نظر

قربت او ز بهر چه یعنی امیسی بود / رگهای او شده همه سینه بلوی تر

رگهای او بساعت گردد سریع نبض / گردد برکاس تو بر بهی بر

چون جس کنی بطبع دگر دد از او نرم چون بهار / چون نی بر بلک در آید از دست عشق چون شکر

پشتش چو غنچه غنچه و ان غنچه ها همه / در بسته همچو پهلوی محروم بیکر گر

یک شخص پیش نیست بهم دارد و شخص او / با هشت چشم کش بنگر بی تعجب

هستش بسی زبان و گفتار مختلف / نالش بر کسی نیا بود ز اسرار او خبر

ز باشد ازین گفت گفتار هر زبان / او بار ملک کرد چون شد ز باش تر

اندر لبان زخنده نبود هیچ گونه کان | لیکن گلوش بر کف دامن بر آنش بر
دانش زبند تا بگه خفتن پیش ازانکه | پیوسته ایستاده بود پیش او فقر

ای خسرو قادر آمد جهان در کام اقتدار | خسرو علاء دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملک | هست از ملوک کشور جمشید یادگار
بهرام روز کوشش و ناهید وقت بزم | برجیس روز بخشش و خورشید روز بار
ای کوه با دو حمله های باد کوه علم | وی چون ذوالفقار گوهری مرد ذوالفقار
شد مغفرت چو مهر زرای تو نورمند | شد مملکت چو کوه زجاه تو استوار
آمیخته هوای تو با دل چو جان بتن | داد بچه رضای تو دریش چو نور و نار
جوهر همی بزاید بی حلم تو عرض | عنصر همی نگیرد بی ابر تو نگار
زر عفو و خشم تست همه اصل بود و بود | زر مهر و کین تست همه طبع نور و نار
ز رشک طلعت تو در عرض دعای تو | با خشم گشت نرگس و با بچه شد چنار
از بهر حمد دست تو زر داد خاک در سنگ | در بهر زیب بزم تو گل داد چوب در خار
درکان ز شرم چشمه توقیت سرخ شد | دین چرده است نکو خاطر بین چه کار

ابرانم

زیرا که گوهر ابر از او بود و او نبود | هر گوهری که ابر لطف را دو بار
از بهر ساز و آلت شاهانه تو را | از گونه گونه گوهر خیزد زکوهسار
در بهر جشن مجلس فرخنده تو را | از نوع نوع طعمه روید زجویبار
تخمی که نه بنام تو در گل پراکنند | آن کشت را ژاله کند ابر سنگسار
گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد | از آب هر کنار که خیزد شود غبار
در قطره ز بحر تو بر خاک بر چکد | در دشت هر غبار که باشد شود عقار
تا حمله برد بحر تو بر جیش ناکسان | هرکس نیارمید ببیت کارزار
تا ملک تو برآورد اقبال و بخت ش | که برگرفت نشاندش و گاه برکنار
در سهم و ترس از تو چو کاوان نشرزه شیر | شیران کارزاری لرزان گرز گاوسار
از هول و هیبت تو بداندیش ملک و دولت | با جان ممتحن زید و با دل فگار
گاه از فزع چو ریگ جهد بر فراز کوه | گاه از قلق چو مار خزد در شکاف غار
ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان | هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
از چه فلک زچشمه خورشید نور گو | نگرفت هیچ گوهر ملک تو را عیار
بر عذر کارهای تو واقف نگشت چرخ | کی این بختیاری ای شاه بختیار

عادل زمانه داری قاهر جهان‌ستان — با بسته پادشاهی تو رشته شهریار
در پیش تخت مملکت تو بطوع و طبع — سجده کنند هلالت هر روز چند بار
شاها خدای داند و دست او گواه حق — تا جان من چو رنج کشیده اندرین حصار
تا من پیاده گشتم و مستم سوار شد — بر جای خویش مانده که شدم چو من سوار
بر سنگ خاره شد کرامم خیال مرد — گر باران نماندم بر سنگ سنگ دار
از لوث پرده کرد مرا هر دو ساق پای — این بار بوده آهن گشته گزیده بار
مزاج تلم و کهنم ز پیش این — در شد شده را نکو پیش ازین بود
تندیت سر چرخ داعارت ملیم — کو بستگان جان چو من کس کند شکار
زین زینهار خوار فلک جان بی بگذر — اکنون که جان بر تو فکندم بزینهار
مگذار زینهار ز چو در ز سهارست — جان مرا ازین فلک زینهار خوار
بسته در انتظار خلاص است جان من — جان کندنست پیش جان در انتظار
تا آسمان قرار نیابد همی ز دور — مهر اندر و بسیر نگیرد همی قرار
ای مهر شهریاری و ای مهر نور بخش — ای آسمان رادی و ای آسمان ببار
بادی مقابله خواهی ز تخت مملکت — ز عمر شاد مانه و از فلک شاد خوار

تأیید حق و دولت نکام و ملک علام — دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار
خورشید ملک داده بروی تو را فروغ — اقبال و بخت کرده خطی تورا مهار
جشن خجسته مژده همی آورد تو را که — تا حشر مانده خواهد ملک تو پایدار
تو یادگار بادی از گردهای خویش — هرگز مباد کرده تو از تو یادگار

ای نقد راز برادران برتر — مرا تو را شده برادر تو پدر
با در تو چو با در مدرست — پس تو را جده باشد در
نسل تو معمود گشته لرا — که ز نسل و حضرت با حوا
کس برات هم اندران ساعت — سوی چرخ بر فرازی سر
باز هر بچه که زاد از تو — در نغمهای تو برآرد پر
خانهای تو چه دشت و چه کوه — خوردنیهای تو چه خشک و چه تر
گاه زر باشی و گهی یاقوت — گاه باشی عبیر و گه عنبر
روی بنمای کامدین زمان — هستیم همچو دود و ده اندر خور
هم دو داچی مراد هستم جبه — هم لحاف مراد هستم بستر

گوهر تو در آفرینش هست　　برتر از چرخ پر ز هر گوهر

در سرشت تو مهر باشد و کین　　خلق را از تو خیر و امید و شر

حشمت ظاهر علی شده　　بر دل دمده ز نفع و ضرر

داند ایزد که من ز شب طلبان　　کردم از بهر خدمت تو سفر

خویشتن جمله در تو بر بستم　　راست گویم بسی کشی بکر

از بزرگی کنی رجوع آری　　که نمیرم کنون به حبس اندر

گر مرا نیز همچنین یکنه مرا　　کنی مصرت یا مطر

در شهنشاه ای جسیم حامی　　در خداوند کار فرم کافر

چون امیدم بریده شد ز خلاص　　چه تو جسم ز حال خود دیگر

حال اطفال من چگونه بود　　که ز من شان رسد بهرگ خبر

پیش از این حال خود بگویم کی　　را ضعیفم ز جسم بهر چه تر

همه لا و لوم ز کشتم　　قانعم بخشش بر قضا و قدر

چند از این کار شکی شاید بود　　چند باشد رخنه دهن دالر

... درین حبس دمنه بخشش کردم　　گر این غم ... گرد بگر

چون همه بود ما نکو اهل بود　　آدمی را چه فایده ز حضور

تو خداوند شاد و خرم زی　　سال بشمر ز عمر قرن شمر

ای سما نده جگوزگه دولت تو　　سازد اسباب تو همی در خور

که شراب حیات جان افزای　　در کف تو بید در ساغر

مرا روزگار ... خوش ...　　نه تو بر ترسی وقت گذر

باز بار ... رفتن آورد　　گردش این سپهر بارگر

باغ ... که بر دشت زاغ　　سر و جلی در دیده ... شستر

... ز آهن و پولاد　　همه زنجیرها به روی شستر

هر زمانی چو ز عود ... جهر　　در گشته روی خوب در شهر

خشک شد سیب لب ...　　درین ارسم باد چون نشتر

زانکه ماریک ... که باد　　همه ازش بخت دزد در بر

راست چون ساقی تو بر کف دست　　جام زرین بسی نهد عنبر

از شکوفه ربیع بزم توسه　　گونه آباد ... ترنج اصفهر

شاد و خرم نشین و باده ستان　　زدست سرو قد به منظر

چو رخ داده خود چشم عارض او	گلاب و بهار در نیت و رسته
نه نگارنده خامه مانی	نه تراشنده رخنه آزر
روی نعمت بچشم شادی بین	صحن دولت بپای فخر سپر
سر بخت تو سبز باد چه مورد	قد قدر تو راست چون عرعر
ز بس جاه تو عمامه عز	ز بس عیش تو لباس بطر
تحسین مه نو زبان انجمن	عز و جاه تو از شه صفدر
ملک شهر بند شهر گشای	خسرو پیل زور شیر شکر
ملک او باد هفت کشور باد	امر و نهیش روان بهر کشور
از حمایش فروخته ایوان	در کمالش فراخته افسر
پادشاهی او دولت تو	ثابت و پایدار تا محشر
بر من این شعرهای بی گهر	خواجه را لفظ روانی گوهر
که چنین مدح پیش گفت نبود	از چو من تا خرد چو من مضطر
در چنین بند لمک مانده ولک	پدر چنین سخن گزاشته دگر
تو با دار جای غفران مدیح	علیها که لذت بر

ای که در پیش کرده‌ای بس ملک	بس گرفتی چو نوبت بکر
ای شده رزق را کف ضامن	ای شده ملک را لقب داور
عدل دیده ز رای تو قوت	جور برده ز عدل تو کیفر
رزم تو لصد سایه طولی	همچو تو عیش چشمه کوثر
گرد جاه تو عدل را کسوت	ثبت رای تو ملک را زیور
طبع تو چو طرب نماید رای	رای تو در شرف گشاید در
دو زمانه زابر در کف تو	نه عرض قابت نه جوهر
چاکران تو اند نعمت و ناز	بندگان تو اند فتح و ظفر
کینه تو باب دریا حسرت	از همه رهی او کو آب شرر
دم بر آتش فکنده مهرت باز	زو همی سرخ گشت و نیلوفر
آتش حشمت از زمانه زند	بفسرد و زود زبانه آذر
عزم تو گر نبرد جوید صبح	گنه از حزم دجوشن و مغفر
شودش تیغ صبح در تیغ	شودش قرص آفتاب سپر

خیره ماند از عطای تو دریا | کلک شد با مضای تو صرصر
خاطب دولت تو بی شکوه | گر بر اوج فلک نهد منبر
کارسازان کارهای تو اند | بر حکم هفت چرخ هفت اختر
دیده و عمر دور را کیوان | تیره دارد بید سگال تو بر
هر سعادت که مشتری دارد | بر تو باشد رسنده اکثر
دست بهرام جنگی خونریز | زد بمهر عدوت بر خنجر
گشت روشن ز فر طلعت تو | چشم خورشید روشنی گستر
در برای نشاط مجلس تو | زهره بر چرخ گشت خنیاگر
که دبیر که عطارد جادو | شده با نوک کلک تو همبر
ماه پیوسته بوده در خلقت | از برای شب تو گشت انور
ای بهر همتی جهان افروز | وی بهر دانشی هنر پرور
گشته مدح من بجا دست تو | خرم و شاد مانی زملک نگر
نه چو من هست مدحت گوی | نه چو تو هست مدحت هنر
بر سر نعمت است ده گونه | در مدحت مدح است ده دفتر

بر من آن کرده دور زندان | که شد اندر میان خلق سمر
مر مرا از عطای تو امشب | هست هر گونه نعمت بیمر
سال بر سال جامه دارم و فرش | جامه بر جامه سیم دارم و زر
لیکن از درد و رنج بیماری | جانم افتاده در نهیب و خطر
سه ماهی ار سستی تن خویش | که نمردم ز ضعف در بستر
دل من خون شده ز جور شکم | اشک من خون شده ز خون جگر
تنم از رنج تافته چون رسن | پشتم از بار درد چون چنبر
گشته غرقه ز اشک چون کشتی | مانده بی کس ز ننده چون لنگر
متردد چو نا روان جامه | متحیر چو بی روان پیکر
دل بریان من بر آمد شیشه | دیده را بسته بر بلای سهر
آنچه من داشتم همه محفوظ | جز ثنای توام نماند اثر
دهن من ز طعم زهر شده | و هنوز مدح تو بذوق شکر
کرده خوشبوی روزگار مرا | آتش دل چو آتش مجمر
این همه هست و تن ز بیماری | مانده اندر عقوبتی منکر

چیست همه حال نخوشان بینم / زنده ماندن نشاید هم باور

چون مرا در دل شب گوش چرخ / شخص من شد بزیر خاک اندر

والله ار چون منی دگر بینی / بهمه نوع در کمال هنر

شکرهای تو بر نوشته کسان / نیست برم پیش ایزد داور

محمد ای کهان عین فضل و ذات هنر / توئی اگر بود از فضل و از هنر پیکر

ترا خطیب سخن خوانده و شاید و زیبد / که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر

کرین لقب را ز خود درست خواهی کرد / بوقت خطبه دانش ز خود کنی منبر

بلطف و سرعت آب و باد خاطر تو / بتاب و قوت عقل چون آتش اندر

چو تو کسی ز دقیق و چه تو برادر دگر / که داشت است که دارد برای جهان اندر

ز حسب حال تو چون زهر زهره ام خون شد / که نظم کرده از انگیخته چو شکر

چو خود فراخ دهن داری چرا همی نالی / ازین دوازده برج فلک و هفت اختر

چرا تو از ره دکان درچه باشی / بگوی سرو تا این وبال که دگر

تو از دو پیکر و خرچنگ بهر خود شکنی / چه گنبد [illegible] نشسته [illegible]

چه بیم داری ازین شیر چرخ [illegible] چنگ / چه خیز جوئی از خوشه چون [illegible] در

ترا چه نقصان کرد این ترازوی چیران / چو ماه پاش فرود نیاید ز بر

ز کژدم و ز کمان این هراس و بیم چراست / نه دم این را نیش و نه تیر آن را پر

ازین بزغاله بسته دهن چرا ترسی / که هرگزش نه چرا خور بود نه آبشخور

چه جوئی آب ز دلوی که نیست آب درو / چگونه تشنه از نیستش بر آب گذر

ز ماهیی که درو خار نیست این کله چیست / بلی ز ماهی پر خار دیده ای ضرر

نه پیر خوانی دیگر که همی تو کیوان است / حرف شده است ازو [illegible] پیر

گر او ز مرد توانا و کامران بودی / نه در وبالش بودی نه در هبوط سقر

چه خوانده ای که بهرام را همی خونی / [illegible] که هر که دید تیغ و [illegible]

در آفتاب اگر ذات خود ببینی / سیاه روی [illegible] ز جرم قرص قمر

سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید / که خوانده اورا اختر شناس [illegible] گر

چه حاصل است که گوئی مرا تو [illegible] / که هر دو [illegible] از آفتاب خاکستر

چه [illegible] که گوی زمین / گند [illegible] تیره از آن پس که باشد اندر

ز اختران که همه [illegible] عدد / چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر

توای برادر بخور امشب از روزه راست … ز چرخ جفا پیشه هرگز نه خیر دان ره
همه قضا و قدر کرد کار عالم راست … بدان تو دولت و بخت جز از قضا و قدر
زمانه نادره بازیگر است بردن آرد … ز بازی فلک مهره باز بازی گر
بدان نقش که به بیشکوه آخر فلک … نگشت آنچه به بیشکوه ناخوشش چنبر
ز بهر شیون از جهان گوید کوشش کرد … ز بهر سوزش کت از ستارگان زیور
بدیده با عبرت بنگر باید کرد … نشسته باید بند انگشت باید گر
جهانت عبرت و بنیادت رفته با … تو با زمانه بارشناس در رفته باز نگر
اگر زمانه نداری خبر عجب نبود … ز رفته های داری چه که بود خبر
چو بنگریم همی دوان پسی از قضای جدای … بلای همه قدر دار بودن عالم سرور
من و تو بره قضا شده هم ز چرخ ازین … کمان و تیر دادار بود [illegible] حذر
ز ترس بر تن باشیده تازه جدای … درآن زمان که رگ ناخشنی از نشتر
چه این گوشش بودیم بابت بکار … همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ … نه پر دست چپ را العنان [illegible] سپر
بدان که ما را در نظم دست تنگ افتاد … ز نحو سخنگ چرا [illegible] بستیم رستم بند

نه هر که باشد خیره براند خامه … دلیر باشد در کار بستن خنجر
کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست … دلش چو آهن و پولاد باید انور
تنی چه خارا باید سری چو سندان سخت … که پای دارد با دار کیر حمله کر
در آن زمان که شود زیر گرد لبها خشک … بدان مکان که شود زیر خود سرها تر
همه ز راه بسته زنود مگوان … چو خاک گردد بکسیت و بسته جم زیور
دلاور را دل گردد از هراس دو نیم … مبارزان انجمن گردد از نهیب جگر
چو لاله گردد پشت زمین ز طعن و ضرب … شود چو خیری روی هوا ز گرد و رسم
خروش رزم چو آوازه زیر و بم نبود … حدیث کلک دگر دان و کار تیغ دگر
نبود باید گور شر تا آخر عمر … که مردمان بجنس ضیکها شوند شتر
حدیث خویش همگویم ای برادر کن … تو را نه کار زکمان دگر ندارد سر
تو را نیامد کا مدمن [illegible] گراهی … چنین که گفته شد این [illegible] رای و ای [illegible]
کنون از آنچه نخست آمد تو را کوتاهم گفت … که هست از پس این ها [illegible] تو را ببر
گرت چو سرو [illegible] هستی به برآن … بدان که زود چو سرو سهی [illegible] سر
ز صبر خویش [illegible] … ز یاس [illegible] مصاف [illegible]

تو گردی گنبد خضرا را به او شغل طلب | که من هر دمی گشتم ز گنبد اخضر
مرا اگر کسی ازین دولتی دهد باری | من و ثنای خداوند خامه و دفتر
به مدحت نعمة الملک ازین چه در دل | بعون طبع برآرم طویلهای گهر
عمید مطلق طاهر که سروران هرگز | ندیده اند چو تو در زمانه یک سرور
بزرگواری و دریا دلی که در بخشش | ندیده اند چو تو در زمانه یک سرور
بلند قدرش گردون وصف چرخ برین | کنایه طبعش گرداب نعت بحر شمر
نه ابر رادی در سبزه زار نعمت او | نه آز گرد دگشته نه مکرمت لاغر
تهی مکشت ز قرب او کز خامه | تهی ز فیض از دست او کم ساغر
خمیده آمد ز ایوان جاه او لشکر | شکسته ابر ز دریای فضل او معبر
ز اوج همت او چرخ ها شود خیره | ز موج بخشش او کیها برد کیفر
سپهر وقف نموده است بی سجاده‌اش | بجا که هیچ نبوده است به عرض جوهر
چو بحر با در طبع سخاوتش بود در دانه | که هست خوی کشی او در او ز عنبر
مدبرست گردان هیکل اداری | نموده اختری چرخ ز چرخ بی محور
برستم از همه غم اگر بکشتم سخاوتش | ز صد در جاه ... بنده بر او لطف

حوار دار

خدای داند کامروز اندرین زندان | ز جود و بخشش او نعمتی رسیدی بمر
همی ز رحمت او باشم درین دوزخ | نسیم سایه طوبی و چشمه کوثر
نه من به ... درین شرف چه بگردم | نه او جایه در هر هنر چو من چاکر
اگر خلاصی باشد مراد چو ابر لود | نباشدم هوس لشکر و هوای سفر
من آستانه درگاه او کنم بالین | بخسبم ابکادامن شوم ز راه گهر
بر من کنم رسم کرد باد بحر دی | ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشر
شوم بخانه قانع بکار راضی | بخط عقل بر آلنم ز عجب دو بطر
همه گذشتنگ ... نشینم و بس | نه اسب تازی باید مرا نه ساز برز
چو سود ازین سخن چون نگار شعر حو در | چو با محنت گشتیم هر دو در به ورز
ده لعل ز فضل دو دو از اده در محتشم | ز خیره رای و دو خیره سرو ز خیره بصر
دعای بات شهر گلبس و شهر سجد | دریغ بات شهر گلبس و شهر محضر
تو نو گرفتی در حبس و بند بند دری | اگر تو سی ازین بند دلگشای ز خطر
منم که عشری از عسر شوم تمکرت | که محنت دور محنتم هنوز اندر
بکابی مانده ام از بند های سخن گران | ضعیف گشته ام از رنجهای بس منکر

نوان گشته بودم از بلا که گهر | در آب دیده بمانم مگر به نیلوفر
شدم بر آب دو دیده سبکتر از کشتی | اگرچه سختی دارم گرانتر از لنگر
ملال محنت و اندوه و رنج و آفت و غم | دهاد دشمن من تیر چو قطرهای مطر
ز لشکر غم امروز من این ملک را دادست | تمام نام ملک مرا شده است ازبر
ز ضعف پیری گشتست همچو کلکم تن | بحبس بودم بوده چو دو پیه شتر
ز بی‌جمیستی ای دوست همچو غلواجم | زباده مخمورا دایم همی کنون و ...
علاج را اگر رخنه میجوزم زیرا | که آن چو بخت که درست شد چو کرگ ازر
دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا | دریغ عمر که در حبس شد هوا و هدر
بسان آذر زرد ... گرد لعاش | ملال محنت بینم همی بزندان در
از آنکه می‌بپرستند لعبتهای مرا | بسان صورت مانی و لعبت آذر
زمانه را بسپری در هنر زمن بهتست | چرا نهان کنم از بس که بیند دختر
چراغ عمر چو گفتار بسته دارم دم | اگر به دام ازین اتاب پیغمبر
نه دین بجا نه زین امتم همی شمرند | که می ز من نگذارند م از عذاب سقر
همی نجنبانم اندم که آتش دل | دهان چه کرده شد و شد زبان در آن الحذر

از اعر

تو زانکه سختی محنت کشیده در حبس | بدین که گفتم دانم که داریم باور
یقین بدان که نه مردی که خصم دانش من | دگر چه بوشه در خاک خوش معنبر
بلی ولیک قلمدان بود و کلدان بکر گشت | بجا قضیت بر آمد علامه از محبر
بگو قسم دری از خام قیتبانی بار | بگو بردلی بازآید آدم زان در
مسم بهم خرم دانه و محنت من | خرد ندارم دیوانه زادم از مادر
از آنکه نادان بودم چه کرد گردم ریش | مرا بنام همی ریش گاو خواند پدر
چو حال فضل بدیدم که عیب بگزیدم | زکار پیشه جولاهگی زبهر پسر
بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم | که ای سعادت در فضل پیش رنج مبر
مترس دامک ... چو سنگ ... عنقا | بخنجر تیز دادم چو حرمی زر
که بر در سگان هر کرا نباشد سنگ | لگد زنند خران هر کرا نباشد خر
عنایت فضل نه از فضل بوی عود بود | که زار بسوزد بر آتش مجمر
نصیحت پدرانه ز من بگو بشنو | مگرد مگرد بر سیخ کافت هنر
ز فضل نعمت مر هر بود که در حبس | ز درد خم زخمه بنالد زبان بزیر
ز اضطراب تمنون چه فایده ما را | اگر که هستیم امروز عاجز و مضطر

نخوانده ایم که تکلی ز گیتی ایمن بود ‌‌ ‌ ندیده ایم که تکلی ز چرخ کرد حذر

کنون زمانه بسی چنگ در شکسته است ‌ ‌ ‌ هزار آهن چنگ عقاب آتش پر

بدان حقیقت کاین شعر داین عمل دارم ‌ ‌ ‌ سپهر عمر شکار و جهان عجیب شکر

بذات خویش بود تر نه ابدو مجبورم ‌ ‌ ‌ درین همه که توجیهی انبر دست اثر

سخن است ماندن اگر ضیع شاید کاهل ‌ ‌ ‌ بماند این سخن جانفزای تا محشر

چه ذکر مردم عمری دگر بود پس ازو ‌ ‌ ‌ که تا قیامت هست از منظر او مخبر

بدیده هست امید خلاص ور است سخن ‌ ‌ ‌ درین زمانه که تازه شده است عدل عمر

ز لطف خدای جهان شهریار ملک افروز ‌ ‌ ‌ خدایگان زمین پادشاه دین پرور

سپهر همت و خورشید رای و دریا دل ‌ ‌ ‌ زمانه دار زمین خسرو جهان داور

علاء دولت مسعود کامگار که ملک ‌ ‌ ‌ همی بفخر نهد بر سرش همی افسر

نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف ‌ ‌ ‌ نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق ‌ ‌ ‌ ز باختر سپه قدر اوست تا خاور

گذشت رایت اقبال او ز سر گردون ‌ ‌ ‌ رسیده است انصاف او بهر کشور

مضای حشمت او از بنه شرق و غرب ‌ ‌ ‌ نفاذ دولت او با دشنه بحر و بر

چو شیر شرزه دچین بار کرده بر سر دست ‌ ‌ ‌ ز بهوش افسر فغفور و باره قیصر

سپهر یارا برابر او مدار همی جلال ‌ ‌ ‌ ستاره کار بر او در علم او سر و مر

کرد نخواهم هر سال مجلسش خنده دماغ ‌ ‌ ‌ ورد گوید هر روز بر نماید خور

برازدم که چو من تیاسم سخن آری ‌ ‌ ‌ برازدش که چو من سیح بندگان هنر

بزیده باد در آفاق باد دولت او ‌ ‌ ‌ که بر دلیش نسیمت ور عدد صرصر

کزین قصیده سماه چنانکه در خور اوست ‌ ‌ ‌ ازانکه هست معنی زلک و لفظ اکبر

مرا بعضی تو معذور دار کاین بر تن ‌ ‌ ‌ ز ناتوانی بر بالشست در بستر

مهرگان مهرمان باز آمد و عصر عصیر ‌ ‌ ‌ کنج باغ و بوستان را گرد غارت باد بر

هره بره زرهای زر های پر درش ‌ ‌ ‌ توده توده سیم پنبی درکنار هر غدیر

از فراق نو بهاران دردل یارستار ‌ ‌ ‌ در غم هجران لاله روی ای چمن زرد

مهرگان آمد یارا مهرجان از مهر جام ‌ ‌ ‌ زیرلبی را گسسته ای پسر بر بند زیر

گر بتر بود هست گل در بوستان ها باک نیست ‌ ‌ ‌ حالت سامی ستیز سال و مه باد انضیر

میر محمود ای ابراهیم سلطان جهان ‌ ‌ ‌ آن ظهیر دولت و یزدانش بود دائم ظهیر

ابن الامیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر | آنکه اندر اوست از عقل و خرد بس صد وزیر

آنکه عز و جاه اندر اوست از جود شد شاه شیخ | وانکه صدر ملک اندر اوست از کرم چاکر امیر

از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ | وز تواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر

ای دو دیده دیده عالم از پی بسته سالیان | کامکار در شهریاری شاه شد و شهرگیر

سال و مه خورشید شد با داد و دهش جاه و سریر | نیست جای شک گمان و در دل هر خواه بر

مهرگان فرخ آمد بر تو زان صد مهرگان | در سرای و در سریر و در خور و در خیمه

ز عز و ناز خرامید شاه دهر و دار | علاء دولت مسعود شاه شاهکار

خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین | ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار

سپه نثار و فرو برده در آورده | بآتش سر خنجر ز شرک دود و دمار

ز شیر رایت همواره بیشه کرده هوا | ز شیر شرزه تهی کرده بیشه‌ها هموار

جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد | بزیر سایه آن چتر آسمان کردار

بباد مرکب کرده بهار برگ خزان | بابر دولت کرده خزان عصر بهار

شکسته زلزله سخت بر مسام زمین | نهاده زلزله صعب بر سر کهسار

بکوه تیغ

بکوه تیغ زنش را که گه ز خون | نگرد در خشش هوا را مظله زد در غبار

خدایگانا آن خسروی که گردون است | بجز مرکب تو همان بنده‌وار چاکر دار

بطوع و طبع کند امر تو را باری | بکان و تن همه هر جا که تو دار از نهان

ز رای تست خرد را دلیل و یاری گر | ز دست تست سخا را مال و دد سیکدار

بغر و وردی بنهادی رزر نکرد | کبود کرده چو نیلی سیاه کرده چو قار

ز کوه صحرا کردی بسی ز صحرا کوه | بدان تنا در صحرا نورد کوه گذار

حصار شکن همی که چون ز تکبیرش | ز رخم لنگ بسنگ ترکند ریع حصار

نه باز دارد دشمن از گردش آتش بیدار | نه راه گیرد دشمن از رفتن آهنین دیوار

ز آب خنجر تو آتشی فروخت جهان | که روی سپهر و ستاره دخان نمود و شرار

جهان شکفت ز یخبیر مرغزار آتش تو | که نصرت و ظفر آورد شاخ باس چو بار

چو آب و آتش و باد ای ز تیغ و نیزه و تیر | بوقت حمله و شکفتم رزم و ساعت کار

ز پشت پیل تو بر مغز شیرهای حجت | که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار

کدام خسرو دانی که به یک بیت تو | گرفت آزادی خویش را بهر کنار

کدام رای سنایی که به زلیت تو | لگند ماهه شد بر میان او زنار

عدوی تو گر از گفتار کینه تو شود — شکوه بادیش از شرزه شیر دهی بار

چو حبّت از آتش و از نهیب تو گوش — که سرد و گُنده نماندش ز بیش آتش و خار

چو رزم را بستد و داد نام و ننگ ملال — دو صف کشیده در آن رزمگه درو دشته بازار

زجان فرو کشان و در دست شهریار جو دو دار — خروش خیزد میش ز پیش و پس و دم و بار

مبارزت را بر پای سود باشد تنگ — بلی دهد دلی آنکه کند زبان بسیار

نبرده گردان مینسند چون بر آستند — چو آب داده آتش در اشور عرصهٔ پیکار

بحمله رخش بر جهن رانده رستم دستان — بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار

بسوی دشمن تو تیر تو چون جان برد — که از حرکت دارد نه فکرت دیدار

زبند شست تو اندر گشاد چون بجهد — مکن عجب که ز کشش نگذرد سوفار

جهان مگر ملکا تا چگونه شعبده کرد — باعتدال شب و روز را نهاد قرار

نگار گر فلک جادوی بهار آرای — بهاری آورد اینک چو صد هزار نگار

هوای گریان لولو فشاند بر صحرا — صبا به لولو گریان شکوفه ریخت بر کهسار

شد از نشاط جمال بهار طلعت تو — شکوفه‌ها را از خواب چشمها بیدار

زبانک برگ به عدد و زبان جوهر ق — ستاره گرد جو از آسمان درباره بار

باده

باده از برگ تر دو فرش بوقلمون — زشاخ بلبل گشاده لحن موسیقار

چو باده گشت بجوی آبدار و لاله نگر — چه بیت گشت گران باده بخورد نهار

نبود باید جز خواره را الم از لاله — که ای اسیر خطه نگردد رهی نهی هشیار

بتازه تازه همی بوستان کشند خوش — بنوع نوع همی آسمان بگرد بر زار

نشاط جوی و ملک را بکام خود ملکا — بعیش خواه و جهان را بکام دل بگذار

همیشه تا که جهان زیر این چرا زده برج — بود همیشه ستش داقلیم و بعیش ز طبع چهار

زمانه خورده زمین را الطبع در یک سال — بحالی در پیرگشته دور آفتاب دوبار

تو را امر آنچه گر رأی بر دوست جواب — بکلی در عقد ممالک مشیر باد دشمار

سرود دل فرحت را مباد ز رنج ملال — گلی دمان طرب را مباد خار و خمار

نور دمانش بادی چو چشمه خورشید — نقد رود ز رنجت بادی چو گلسند دار

بفخر و محمدت و شکر و مدح مستظهر — زعمر و مملکت و عدل و بخت برخوردار

ای جهان را برآستی داده — ملک عدل و داد و دین پرور

عالم افروز نام مسعود است — ملک را همچو تاج را گوهر

گنج پرداز دست معطی تو	بزم را ساخته چو خلد را کوثر
نرسد با محل تو گردون	نشود همعنان تو صرصر
لب کفر از نهیب تو خشک	چشم شرک از هراس پاس تو تر
عزم تو گر دم افکند بر کوه	از دو سو کوه را برآید پر
حزم تو گر نهد پی اندر باد	شود بسته خاک را ابکدر
هر کجا رایت از دهای نبرد	خنجرت کیمیای ظفر
برسد ملک تو به هفت اقلیم	که چنین است حکم هفت اختر
زحل سرفراز است از مهر	همت را اگر فتد اندر بر
دولت را بهر چه خواهی که	مشتری رهبرت باری گر
تیغ مریخ آتشی دارد	دشمنت را دریده مغز جگر
نه عجب کافتاب نورانی	سایه چون حضرت افکند بر سر
گردد اندر فسیح مجلس تو	زهره بزم خوی خنیاگر
در نزاهت عطارد ساغر	با سپهر فلک تو گردد سمر
از پی رد شناهب تو	بدر باشد همیشه حرم قمر

نادره قصه‌ای شنیده رهی	کز همه قصه‌هاست نادره‌تر
از گروهان بیشه گوی رسید	مژده زی آهوان دشت سپر
که چرید و چمید و غم مخورید	نیست زین پس نهیب و بیم خطر
که تهی کرد خسرو مسعودی	بیشه‌ها را ز شیر شرزه نر
دریغ [illegible] کاه شاهنشاه	که برانگیخت چون قضا و قدر
هر دو بر سر او [illegible] الحظه	خاک بالین شدند و خون بستر
نسل شیران بریده شد ز جهان	ای خت شادی و این عیش و بطر
آفرین بر کشاد تو که برخم	همه گرگ افکنی و شیر شکر
خسروا باد اگر سلیمان را	گشت در زیر تخت فرمانبر
آب را زین نمط مطیع شده	زیر صدر رفیع خود بنگر
سگهای سکس [illegible]	[illegible] دیدیم در میان بشر
ملکا روزگار چاکر تست	نیست کشاه را چنین چاکر
نگذرد جاه تو ز شرق و غرب	نگذرد ملک تو ز بحر و بر
آفتاب آمد ای ملک بحمل	گشت حال جهان همه دیگر

برگل ز درخت بار گسترده ۔ بهرام چمن دو دیده ششتر

گلهای درخشان لعبتان چمن ۔ شد زار زنده ابر پر زیور

زر شبنمی به پای جنگ گشتن ۔ جوی بر آورد باغ [illegible]

سر فرازد به گرمی گلزار ۔ لهو جوی لعبت جوی خور

دیده حاسدان به تیر بدوز ۔ تارک دشمنان به تیغ بدار

ای لعبت سرو قد مه منظر ۔ ای آفت جان و فتنه در بر

صورت نه بزرگ خامه مانی ۔ لعبت نه بنوک رنده آزر

زلفینش ببوی عنبر سارا ۔ رخسار به رنگ دیبه ششتر

چون ماه درآمد از در حجره ۔ شد حجره ز نور رای او انور

بر لاله نهاده شاخهای سنبل ۔ بر سیم فکنده حلقه عنبر

از تحته جعد حلقه از حلقه ۔ آمیخته زلف چنبر از چنبر

از مشک سیاه تاب بر زلف ۔ در سیم سپید خام تابان بر

از سیم سپید خام در جوشن ۔ در مشک سیاه تاب در مغفر

بگشاد زبان تهنیت بر من ۔ بشکر که خلف مهر و ابکر

گفتا ای سرافراز و یار من ۔ این بر دو سر دو عاشق در خور

بر آخر کن بادل شوال ۔ پر باده شلیونی کن ساغر

گفتا که اگر اشارتی با من ۔ از مجلس شاه خسرو صفدر

محمود ملک شهنشه غازی ۔ خورشید ملوک عصر را سرور

آن گاه سخاوت است افزون ۔ آن وقت جلال در برت اسکندر

با همت چرخ در تب [illegible] ۔ با بخشش ابر و کوشش آذر

هنگام جدال شیر پرکینه ۔ هنگام نوال ابر پر گوهر

در راحت دامن او جهان جمله ۔ در سایه عدل او جهان یکسر

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار ۔ بر صبوحی خسرو نوشین جام جمشیدی بیار

آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته ۔ همچو شخص من بخلعتهای شاه شهریار

گر نه خورشید باشد بر سپهر اکنون ۔ هست بر خلعت مرا خورشید تابنده برار

در بود بر چرخ گردنده همیشه سعد و نحس ۔ خلعتم سعد است کانرا نیست نحسی زینهار

پادشاها شکر نعمتش کرده‌ام گفتن — عمر بیشش ده ذوالجلال ای کامگار

روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را — در ثبات ملک شاهی و جهانداری بدار

می ده ای ساقی که روزی سخت خوش و خرم است — ساعتی خفتگان بر هر ندمی برگمار

ور کسی گوید که مستم کی توانم خورد می — گو بنوش مردانه ترکانه اندر آ هشیار

گو مشو مست و به پیش شاه ما هشیار باش — زانکه باشد پیش او مقبول مرد هوشیار

گر خداوندیست عالم در همه انواع علم — یادگار از خسروان گویا بدایم یادگار

پادشاهی را جمال و شهریاری را شرف — سروری را اختیار و خسروی را افتخار

از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب — زینهار از تیغ او خواهد همه زینهار

چون برافروزد حسامش در میان معرکه — بدسگالش در میانه خویشتن بیند شرار

خسروا تا پادشاهی در جهان گسترده گشت — روزگارت را همی کرد اندر امانه انتظار

چون به تخت پادشاهی برنشستی در زمان — پادشاهی پیش تو بنده دمان رانده وار

نو بهار بدسگالان شهرها را شد خزان — تا رهی را خلعتی دادی خزان اندر بهار

تا همی باشد زمین از دایره دایم سکون — تا گنبد پیوسته مهر از سپهر گردان مدار

کامران و دیر زی و شاه بند و شیرگیر — سیم بخش و زر ده و دشمن کش و خنجر گزار

با گمی

همچنین بر بندگان خویش را گردان بزرگ — گه به خلعتهای فاخر گه بزر با عیار

دولت مسعودی پایدار — چون تن و جان کش بهم سازگار

تاج همی گوید جاوید باد — شاه زمانه ملک روزگار

تخت همی گوید پاینده باد — دولت و اقبال شه تاجدار

خسرو مسعود که بر تخت او — گردون کردست سعادت نثار

ای بتو افراخته سر مملکت — وی بتو پرداخته دل روزگار

ذات تو آن گوهر لطف اله — عقل بد اندیش گرفتی عیار

قدر تو آن چرخ که گوئی مگر — چرخ مثالیست از او مستعار

ملک نشانیست ترا از کنف — عدل گرفتست ترا در کنار

ای به تو کنند عدل همه التجا — ور تو کنند ملک همه افتخار

روی جمال از تو فروزد همی — شاخ امید از تو گرفتست بار

مایه مهر تو نبیند زبان — بادهٔ چو تو ببرد خمار

چرخ چو رای تو نیابد جمال — کوه چو حلم تو ندارد وقار

لطف تو تن را کند امیدوار / عنف تو جان را کند زنهار

خشم ندیدست چو تو کینه توز / حلم ندیدست چو تو بردبار

هر از بس تو عنصر ز طبع / ممکن تو دله پذیرد نگار

زیر اما کیس تو بر از نشد / صورت با روح بهم سازوار

ای ملک بهین تن شیر زور / پیل غریو تو شده شیرخوار

شیر شکاری تو واز هول تو / شیر نمی یارد کردن شکار

در کف تو درستکت خرد / گردن شیران هران کاوسار

چرخ ز تو گور کشو روز رزم / چهره ز تو نور برد روز بار

ملک سواری تو همه ان ملک / ملک چو تو نیز نه بیند سوار

قوت دولت ز تو شد مجتمع / قاعده دین تو گشت استوار

کرده هر لحظه زمان شرف / احسنت احسنت زهی شهریار

بحر ز تیغ حمله ان بیکران / کوهش برآمد ز دل کارزار

پشت زمین جست ز ترسه سپاه / رودهی هر اباک بلیرد غبار

خنجر خونریز بلرزد چو برق / نیزه دلدوز به پیچد چو مار

گردد در بر دهها حجره / ماند در شهها جانها فگار

پنجه در دل چرخ کسیر بر / گرید بر بن چرخ دار دار

تو ملکا در طلب آهنین / خسرو خورد دمی و چو اسفندیار

در کف ان گوهر الماس رنگ / تشنه بخون لیک بسی ابدار

زیر توان اشقبی گردون نهاد / ره برد دریا درد صحرا گذار

باد شتابی که نیابد درنگ / آتش خنری که نگیرد قرار

نور نجیب در است چو ز علو چو برق / زود برآری ز جهانی دمار

دشت شده از پی تیغ تو رود / کوه شده از پی خیل تو غار

دشمن دین پیش ز تو ناشاد شد / شادزی ای شادی هر شادخوار

بنده ز مدح تو اگر عاجز است / عذر پس بنده پذیرد کفی بدار

کش نداند بسزا در جهان / صد یک مدح تو چو بنده هزار

در سخن این پایه بهم کرده کس / این نه بس است دو دل این نگار

گوهر ز اندیشه ازین طبع من / گر تو برد تا بی خورشید دار

باز همان شیر دراکه شوم / گر من این شیر شود مرغزار

بار همان گردد طبع سقیم که بود / گر نکند مدحت شاه اختیار

گر نظر رای تو هر پاره چوب / گردد زر ور تر ازدر کار

این چه حدیث است که گر بکوه شد / عارض من گشت چنین کافور سار

شصت و نه تا کرد مرا انجم گشت / سال بدانجای رسید از شمار

نیستم امسال لطیف و متین / آنکه همی بودم پیرار و پار

آری تو بیسته نباشم زجفو / گرچه دلم زار شد و دین نزار

باشد ممکن که جوانم کند / دولت و اقبال شه بختیار

تا بنمود حرم زمین چمن هوا / تا بنمود طبع خزان چمن بهار

چمن مهر روشن گهو تر ... / چمن گل تازه بنمود خشک خار

هر چه زمین است گهر گستر / هر چه جهان است بدولت مدار

مهر در چمن مهر ... شد ... / ابر در چمن ابر ... بسیار

در همه کیهانت چو اختر مسیر / بر همه کیهانت چو گردون مدار

یمن بهر جای برابر یمین / یسر بهر کار ترا در یسار

شاد باش ای در دولت یار / دیرزی ای گزین سپه سالار

کرده جان پیش ... سپر / جانت پیوسته باد با کهسار

در مهمی که افتدت در ... / ز چو صد ... کنی اظهار

در خراسان و در عراق همی / زآتش فتنه توجهت شرار

بر فسا و حصار ... کرد / ... اصرار

رایت نصرت تو روی نهاد / سوی در بند دال ... دار

جز عی خواست ... دور / فرع ... صفار ... کسار

لعل گشته صفحه خنجر / گرم نابوده عرصه پیکار

گشته ... مانده ... / از نهیب حسام جان اوبار

دیده هاشان چو دیده نرگس / بخها شان چو ... چنار

جاحیان ... بگریان ... / ناله کس تو بنا له زار

خشک شد هرچه زود ... / گشته شد هرچه ... خار

بازگشتی به فتح ... / داده اطراف را ... قرار

کرده ... / که جلوه کنند چو ان کار

شاه رادینی آفتاب نهاد / اندر ایوان آسمان کردار
نور گسترد بر تو چندانکه / که شدی بهمن مه دو چهار
برکشیده چنین شرف که دید / رتبت تو چو چرخ آینه‌دار
بازگشتی بسوی هندستان / کارها کرده بهمن هزار نگار
تا نمای بهشت هندستان باز / چند گاهی بر تیغ تیز آثار
لشکری تعبیه کنی که کنند / کوه صحرا کنند و صحرا غار
شورش دریا بان کشتی و کنی / بر زمین دهر از خون و غبار
پشت اسلام را دهی قوت / چشم احباب را کنی بیدار
سوی دیوان شرک روی نهی / شب تاری چو کوکب سیار
تا جهان جهد را درافزون / آسیای چو ابر صاعقه بار
از قدوم تو چون خبر برسید / شد زمستان این دیار بهار
هم جدید هم شمیم تو / که برآمد چو اژدهای نگار
دشت شد همچو گلستان ارم / شاخ شد همچو لعبت فرخار
زین خبر به شد و بهوش آمد / فتح بیهوش و نصرت بیمار

همه دشت

همه دشت است فوج فوج حشم / همه راه است جوق جوق سوار
کند شد باز شرک را دندان / تیز شد باز رزم را بازار
خودها را شکسته گشت علاف / تیغها را زدوده شد زنگار
باز در مرغزار هندستان / شاخ مهر سعادت آورد بار
زرق کرهی بریزد نوبت / در دل کافری برویند خار
ای عجب مهر آسمان افکن / چند خواهند بخت را اجبار
همه دیدند باز روی عدل / همه بردند باز سوی دیار
همه از جان و تن بریده امید / همه از خان و مان شده بیزار
کامران گرد زاد گرد لشکر / کامران شیر سهم شیر شکار
پسر بو حلیم شیبانی / سرکش و صفدر دلیر و سردار
این چو در نظم پیر گنده اعراض / آن برادر گشو آنش بیزار
چار و حلیه گرد شد انه / که فتاده است کارشان دشوار
گر چهند کوه و گر دو ند ند / پیش ایشان چه کوه را مقدار
در بزنهار را تو پیش آیند / نه به تیغ تیزشان زنهار

گشت لشکر زمین هندستان — این شگفتی ز رای خانه شمار
که نلرزد ز هول تو چین رخ — که نه پیچید ز ترس تو چین بار
دفت کارت کارهای برخیز — دشمنان را نداشت باید خار
همت برجای خویش مرد الغز — زحو لرد کس درای چین بکار
سطوت همت انجمن یک پل — لشکری هست انجمن چرار
بشعیب غضنفران دو هزار — دو سپاه گران سنگ شمار
آنچنان دان که نصرت و فتح — این عزیزانت بر یمین و یسار
سرکشان سپاه حضرت را — همه بر ساقه و جناح گمار
هم بدین تعبیه بدان که ظفر — سهمت را بگیرد ... ر
تو چو سیل دمان میانه قلب — پیش رکن عزات در ره بردار
کوه پو پینده در مصاف فکن — برق تابنده از نیام برآر
تا شکسته مدار سپه مصاف — تا گشاده مکن سپاه حصار
تا مهار فتوح کن پران — بسوی پادشاه گیتی دار
در خراسان و در عراق افکن — هر زمان از فتوح خویش آثار

بهم بدار

چون گزاری تسبیح حق ببرد — حق مجلس بکام حق بگزار
گاه خونریز گاه زرافشان — گاه کین جوی گاه بسلی کار
برق مانند بر معادی زن — ابر کردار بر موالی بار
جاه و تخت تو دستیار تو اند — بادی از جاه و تخت برخوردار
تا بود خاک گوی سفلی ساخت — تا کند چرخ پایدار مدار
شاه بر تخت ملک باج اله — با همه عز و ناز دولت یار
داده رایان به بندگیش رضا — کرده شاهان بچاکریش اقرار
ماه راد دلش را املاک فرق — می شادیش را املاک خمار
تو بنزدیک او بنجده تنها — از همه کس عزیزتر صد بار

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار — که بوی نصرت و فتح آمد از نسیم بهار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط — نمود روز فتوح روی با هزار نگار
بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن — بدین سعادت ساقی بلیده لعل بیار
که بازگشت بفیروزی از جهاد و غزا — علاء دولت مسعود شاه دولت یار

موبدی که زمین را برای کرد آباد / مظفری که جهان را بتیغ داد قرار
بسوی مهر وشش رامه همی را شکر / مباد کینش خیزد همی زاب شرار
نماز دو ز شرف نام او همی دینار / بخنده از طرب نام او همی دینار
نهاد در وی بهند دستان بیت غزو / گذشته را هش از او ج گشته دو دار
بعون اسلام افراخته هزار علم / بگرد هر علم آشفته لشکری جرار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد / گشاده چتر همایونش آسمان کردار
مبارزان همه بر بارها فکنده عنان / محابران همه برگرفته هاکشیده مهار
زجر بهای صفت روزها نجوم الکین / ز نعلهای شنه خاکها هلال لکار
هوا ز رایت منصور او کلاه سرنگ / زمین ز مرکب میمون او عبیر غبار
برفته تخت و بپای تخت باد رزار فتن / برفت شرع و نموده آب را رفتار
صدای کوس رعدی فکنده در هر کوه / سرشک تیغش سیل گشاده از هر غار
مبارزانش چو شیران دل شکسته کین / بحمله هر یک چون اژدهای گم خوار
نهاده نشسته هرکو نشسته یوان باد / تنیده شسته بهر جانبی چو کوران بار
فکنده باج در مغز کفر تا دسته / نشانده ملک در چشم شرک تا سوفار

فلک

فلک بجنبد از هول و سهم کبر اکبر / زمین بلرزد از ترس و بیم دار ادار
سوار تعبیه بیشمار لشکر دین / کشیده صفها همچون زبانهای شرار
چو ابر و باد ز عرص جهاد و عرصه جنگ / ز هر سوی سپه ترک لشکری جرار
ز باد تیغ چو دریا کتاب اتش رزم / ز رزم هند بر آمد چو گرد دود دمار
سپه به لشکر برهان بر پیلوی زد / که بود ملهی مخذول را سپه سالار
چو هند بان و گر با لهنگ در گردن / هوا است او را در بارگاه حاجب بار
بهند شاها فتوح بود دار الملک / که کافری همه بر قطب از کرت مدار
حدیث و قصه ان حال نیز کوشیده / که کعبه بتان بود و قبله کفار
خزانها را در هند بار گشت مدد / چو بار گشت همه رودها هر یا بار
سپاه و همت و پیل و سلیح هی را / که بود والی ان عاملی دگر بیدار
ستیزه طبعی و عفریت طبع و عاد کش / پلیه خوی و ابلیس اصل و دیو تبار
شهاب سطوت و دریا شکوه و باد / زبانه سطوت و گردون قوی و کوه یسار
به بیشی غره و از کس نیافته مالش / زمال مست و ز ریشه نا شده بیدار
پناه کرده تا بود و هیچ وقت او را / ز تاختن عجم و از رزم ساختن تیمار

بقلعه که ازو باد کم زدد بیرون | به چشمه که ازو دیو بد برد هنجار

ز دو دهن خبر تیغ سفر او باشد | قرار کرد بنا زنت حجت راه فرار

بحجب هیبتش واز بیم جان جنانش شد | که هست افعی بیچاکش بر میان زنار

نه باز دیده همی تند سیخ ژرف دره | نه فرق کوه همی زدود دش از سر بار

گمر دگشت خواب و بخورد گرد داب | خورده یک به راه وجاف یکی باز

گمر بیش آید از از رعد و نفخه صور | بچشمش آید سنگی درخت صورت مار

تا ف دست نشاید بودش با کام | خواست پای نیابت ز رفتنش ناچار

نهیب شاه برو حلقه کرد چهان | که ره نجوش بیش و پس و یمین و یسار

شتاف خواست که دست زنهر عدو میر | و دست کرده پیش بنده وار و خاکسار

ولی بپیش صورت که گریان مرهم | بگاه پیش خنجر زنهار خوار تو زنهار

عزیز جان سوا آخر بسیم و زر بخرید | تو این تجارت شکر ستارت نگار

تعالی چه دگر عالیت شد راضی | به بندگی چه دگر بند گانت کرد اقرار

زهی کاه تو دولت نقش بسته کمر | خهی برای تو ملت زفخر کرده شعار

تو دستبردی در رزم ... | که گشت عمده امثال ومایه اشعار

[illegible]

ز معجزات تو یک نکته باد خواهم کرد | قیاس کرد تواند ز اندکی از بسیار

چو گشت رنگ برادران به رنگ دیده شیر | چو گشت کام دلیران بطعم زهره مار

فرو زدند بیکبارگی نصیب کاه بلا | بساط خاک بروی برادری دوز نقار

سر بیرانش زنفشی گشته همچو سر مصلوح | دل یلان ز فزع مانده همچو دل بیمار

زبا دگرش بالا گرفت خاک نبرد | باب تیغ برافروخت آتشی پیکار

بسطح حوف و درها خبر نکرد مرکز عود | قضا بدور فرو راند قطع را پرکار

زحلق خنجک کای بغض گشت آتش | ز بیک برگ کیای غره برآمد خار

بدم ز حرص همی جست باد جود درشن | لعاب لطبع همی کرد با امل دیدار

چوابر در برق زهر ها ز مصاف بخواست | ز تیغ گرنه بجست در گریس ناله زار

تو حمله کردی آمیخته گرز سموی | بر آن لقا و زرها حمون نورد کوه گزار

بزیر زخم تو بران عقاب عمر شکر | بپیش زخم تو باران نهنگ جان اوبار

بنوطعن تورا حامل آتشین باره | نشسته زخم ترا ای خراهین دیوار

قضا چو سنگی نهیب تو دیده روی ساخت | ستیزه کینش حشم وسینه شدش زخار

چو دیده دیده سواری نهاله جان بر کف | چه گفت گفت بیاده است چرخ با تو سوار

ز صحن صحرا که بهار پدید آمد — ز بس که گشت پدیدار کشتگان انبار
بزیر چرخ پدید آرزشت عالم روح — ز بس نفس که برآمد ز کشتگان بخار
چو بیخ کفر بریدی و شرک زدی — بسعی دولت و توفیق ایزد دادار
تمام شد ستم مرگبان ابو ستم — زمین هنوز ز بهر نهال دین شد بار
حسام برق لقب از بلای تو زن — بسحب دولت خود روانه جوی پرهموار
ز جنبش جمله جهان شد چو بحر طوفان موج — ز برق تیغ فلک همچو ابر صاعقه بار
بهار هند ز با زنده تیغ تو شگفت — ز استخوان تنهان شد ز خون گلزار
ممرزها در دلهای راجپوتان همه تخم — فشاند خار بر سرهای بت پرستان خار
شکسته شد یک اسب تو هزار صاف — گشاده شد یک آشوب تو هزار حصار
ز شیره شیران افکنده سپاه سپاه — ز زنده پیلان آورده شد قطار قطار
فرار یافت کسی کز قرار بود نه تیغ — چو تیغ داد کشش ترس ظفر گرفت کنار
نگار گرد تو آگاه شد زمان و زمین — ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیار
فراخنو زمانه که خبر بحکم تو رفت — هزار کشته کرجان و کوکی بسیار
چنانکه هستی از بخت دو دانشی در دل — برآمدت همه مقصود و راست شد همه کار

جوانکه رهبر

جوانکه رهبر اسرار و راز ها تو بود — بهر چه کوی توفیق عالم الاسرار
چو عاجز است ز آثار معجزت خاطر — چو قاصر است ز کردار مادرت گفتار
چرا بن خانم گفش که عنصری گوید — چنین نماید شمشیر خسروان آثار
ز بخت شادی ای اصل بخت کام روا — ز ملک شادی ای فخر ملک برخوردار
چو چرخ خنجر برد دشمنان گزارده شد — تو چرخ ساغر بادوستان بخو بگذار
چو سرد باران آل رجو مهر تابان گرد — چو چرخ دامن بخش و جوان نعمت بار
ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین — بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار
تو بود خواهی پادشاه جهان — که بالک الارض ینبی دوارث الاعمار
نشاط جوی ز انصاف در ایستی شب و روز — بنام دولت و دین بر جهان بکار
چو روزگار تو را بنده است فرمان بر — اگر چه هستی آسوده بروزگار سپار

پادشاه بزرگ دین پرور — شهریار کریم حق گستر
خسرو کامگار مسعود است — کش زمانه است بنده و چاکر
شاه شاهان عماد دولت و دین — آن ملک منظر ملک مخبر

تا صدارت که رفعت جاهش — بر فلک برد پایهٔ منبر
کامکاری که بسط دستش — بر زمین ریخت مایهٔ گوهر
صحن بالش به هفت اقلیم — خیل بخشش ز چرخ هفت اختر
رای این از شرق تا مغرب — داعی جود او بحر و بر
تا رگ رتبت بلندش را — زیبد اکلیل آسمان افسر
کفی همت بزرگش را — عقد کرده است مرا او زیور
بر در امر او بروز و شب — بسته دارد فلک چو کوه کمر
در صف کین او رجب ولات — کند باشد درخشش را خنجر
در بر که ز حرص افسر او — همچو لاله است چهره گوهر
در دل کان ز بیم بخشش او — چمن زرد است باز گونه زر
چمن برانگیخت عزم ناقد او — زیبدش صبح و مهر تیغ و سپر
چمن فرو داشت حزم ثابت او — بر نداردش ای صف و صرصر
عدل او بانگ زد جهان بر ظلم — که بلرزد بر دار رحمت آذر
بر او بار لطف حق ان کرد — که بر او در شکوفه گشت شرر

داد بر پر امیدواران را — ساقی جود او شراب بطر
که ز بخشش ضعیف حالان را — ساقی داد او خمار سپهر
حمله کرد سطوتش چو بانک — فتنه را شد مصاف زیر و زبر
در سر و در شکم — آب در چشم شد ز هول و جگر
ای جهان از کمال تو پیدا — وی فلک در خصال تو مضمر
مملکت را مناقب تو شمل — مفخرت را مکارم تو سپر
از پی سازهای تاج تو را — قطره در شود بحر اندر
وز پی رودهای بزم تو را — سبزه گردون همی کشد عرعر
بر لب نکخواه نعمت تو — آب حیوان شود همی ساغر
در کف بدسگال دولت تو — ری لفظ سیه ده عنبر
گر نباشد بطبع همت تو — چنگ بگذارد از عرض جوهر
در نگردد ز حال فکرت تو — چرخ بگشاید از فلک چنبر
بود نی کرمی و هیچ مهم — لفظ تدبیر تو نخفته نگر
حزم فرمای و هیچ مثال — سر فرمان تو نباشد اگر

همه شادی نهانها کرد — شد شکفته بهار دولت و فر
چمن تیغ کارزار برزد جوش — قرص خورشید زد چو خاکستر
چهره را خاک سخت گونه گرفت — دیده را غار راد نور بصر
تیره و دیده رنگهای امید — تیره دیده حلقهای خطر
گرد ها گرد چشم گیتی گرد — گرسها گرد گوش گردان گر
تیغ چمن برد کشته چون لاله — روی چمن لاله شد چو نیلوفر
سینه چمن تفته کرده در جوشن — مغز چمن کفته غنچه در مغفر
بر بساط بسیط خوف درجا — برکشیده قضا خنجر شر
در طریق مضیق عشر فنا — برکشیده بلا نفیر نفر
در مصاف و جدال بر سردار — در شتاب و درنگ بر صفدر
آتش و باد و خاک و آب شده — ابرش دلاور و جنگ و جم زلور
چمن بر سنگ کشت دور امل — کشته پنهان ز بیم تیغ و تبر
خار پشتی شده ز نیزه و تیر — اهل حال گنگار عمر سکر
از زبان لا اله الا الله — دم بار ستد گرد بر تو گذر

بر الظفر

سوی شکافتن بطعن و ضرب — کوه برداشتی بگرز نبرد
نور شد حربه توار نیس چون — که ز دوش بر حشو پهلو بر
بازوی عون تو گرفته قضا — خنجر فتح تو کشیده قدر
در خوی و خون شده روان دل کفش — باره نصرت و عنان ظفر
وانمه صاعقه یک ذره — در سپاس تو کرده اثر
ملک بجان سهم کام روا — دهر کران گردها مادر
همه از هول گرز مسعودی — بر سر افکنده بخت زبان سحر
یکه اخاکه در زمانه شور — دیگری خسته زلرزانه شر
این رها لکه مسیح باران تو — دامن بر آورده همچو بر ران بر
کیهان سلو بار وی معروف — برگسفتی شکجه منکر
بازگشتی بقطب شاهی شاد — عمن بردان و سعی چرخ بکر
تارک تاج را الصد داکن — پایه تخت را الصد زلور
در بیابان شد تخت بنک چو ابر — زر بر افشاند کم سعد چو خور
هر سوی زان ظفر بهر ساعت — برسانید جبرئیل خبر

آفرینش مزاج کرد بدل / زود ازان مرده در جهان بیسر
گشت از اعتدال آن عنصر دگر / خاک دردش و آب در فرغر
شب تاری نمود گونه روز / زهر قاتل گرفت طعم شکر
داشت رو در نشیمن تو ملک / فصل آتش که داشت بیم خطر
مهر آتشکده که در گیتی / راست چون بیخ فسرده شد اخگر
شد سیه روی صورت مانی / شد نگون فرق لعبت آزر
شاد باش ای ملک را گوهر دم / دیر زی ای زمانه را داور
ملک در حمله ات مراد یافت / که همی کوشش از فلک برتر
نه عجب گر ز فر دولت تو / جان پذیرد کنون نبات و حجر
حرکت گیرد و بصر یابد / بچه شیر دیده عبهر
داند ایزد که زود خواهی دید / باختر زان خویش تا خاور
هفت کشور گرفته و سرا / بنده را سپرده هر کشور
بود در ان بعث چون مرد خود را بنده / گرده ساخته سپهر دگر
گشت اجلال تو فلک پیمای / گرد اجلال تو ستاره شمر

تا ابد

تا ابد خسروی تو خواهی کرد / از چنین ملک خسروا برخور
ملکا حال خویش خواهم گفت / نیک دانم که آیدت باور
در جهان هیچ کس نشنیدست / آنچه دیده است چشم من ز عبر
سالها بوده ام چنانکه بود / بچه شیر خوار بی مادر
که بزاری نشسته ام گریان / جای بیجا ز بیم مظلم تر
که بسختی کشیده ام نالان / بندهای گران تر از لنگر
گاه ان گرد برد لم تیمار / که کند زخم زخمه بر مزمر
خاطرم گاهی از عنا ان دید / که تف عود بیند از مجمر
چه حکایت کنم که می بودم / ز آتش و خاک بالش و بستر
غرقه رنج و دردی از حق خشک / تشنه گردد چشم انده تر
بر سر کوههای چه سر باد / شد جوانی من همه باد هدر
شعر من باده شد بهر مجلس / ذکر من تازه شد بهر محضر
عفو سلطان نداد رضی / بر تن من بکند از قیصر
التفات عنایتش برداشت / بار رنج از تن من مضطر

اصطناع رهاییش در اتفاق   دور گار مرا بحسن نظر
داد نان پاره همت رحق   مر مرا با عشیره و آل مر
سوی مولد کشید پرسش مرا   تا به دختر دهم برای پسر
چون نهید جستان شدم سالک   ز اصطناع و عقار پر بدر
بنده بونصر تو نگاشت مرا   سازی و آگهی بود درخور
مرده کی چند هست پس لتره   استکی چند هست بس لاغر
کار طبلی زنم بزیر گلیم   گاه تیغی کشم بزیر سپر
که جهنم همی بر کنی کردبار   که حزم همی بار در کردار
له بهمه هست شغلها عملی   سخت تا نظم ورد نقش لیزر
حشمت عالی معالی تو   در جهان نحو همی کند لشکر
کلک و شاهین همیر و همال   بشبرد آهو همی رهو اهمبر
سرکشان را کیست آن یارا   که برارند بر خلاف تو سر
که دنا را کیست زهره آنکه   پای عصیان بر هن نهند ازدر
گر ز مدح تو حالی و جان برا   سر ادبی بود عجب مشمر

در جهان

در جهان شوم ز خدمت تو   راست باشد بمقتضای هنر
نی شنیدم که میر ماضی را   بنده بود والی کوکر
بس شگفتی نباشد ار باشد   با دو صد مهربان چالندر
تا ز ساید بحشن هر نظمی   نقش کرده ز مدح تو دفتر
سازد از طبع در جهانی ثنا   قیمتی تر ز در جهان درر
لیکن از بس که دید شنیده ها   گام ننهد همی ز گذر
ترسد از آن عاقبت که داند آن   عادت و عرف کشنده اخضر
دشمنان دارد و عجب نبود   دشمن آید تمام را ابتر
تا رهی زین سخن در اندیشه   نه هراسند زهیچ نوع ضرر
که دل و طبع تو ز رحمت و عفو   آفریده است خالق الاکبر
تا هیولات عنصر بر عنصر   تا بود عنصر اصل بر پیکر
اصل ملک تو باد نافرع   فرع اصل تو باد نافع بر
امر های زمان وصف تو را   مهر همسراه مشتری همبر
بر جهان سپهر بغت تو را   ماه ساقی و زهره خنیاگر

ز عز و مملکت و بخت برخوردار / سر ملوک جهان خسرو ملوک شکار

ظهیر ملت حق بو المظفر ابراهیم / نصیر دولت و دین پادشاه گیتی دار

زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت / ستاره رای و خورشید رای و چرخ آثار

زمین تحمل و مهر صفوت و دریا همت / جهان مکارم و دریا نوال و کوه وقار

ز رای و طبع و کف بهمن و داد عالی او / فلک زمین شود دریا سراب و ابر غبار

تبارک الله از آن ابر آفتاب فروغ / که بر فروزد از او بخت آسمان کردار

چو ماه و مهر کند عدل را فرارد نشیب / ز فر و زیب دهد ملک را شعار و دثار

نعوذ بالله از آتش همی بروید گل / بجنبش از گل تازه همی بروید خار

زهی که در همه حال رای او فتح انجام / زهی که دریا ز کف اوست کوه است شکار

ستارگان که از حزم و عزم او زاده / که در جبلت این ثابت است و آن سیار

جهان پناها شاها جهان گشایی را / نبرد بست تو دل دوده زد آتش و پیکار

سحاب همچو تو را باد کرد هر دوران / نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار

اگر نه آتش ها تست رزم گشتی تیز / کجا ز کربر ملک آمدی پدید عیار

بکف زر از دل کوه نهاد جهان / هر آنکه قیمت او به بود با هموار

بسجده حنجر و نعل بگاو در آن کوهی / زمین ها همچون دریا و کوه آخته غار

جهان گشاده همی زر ز رسندان کوب / ملوک گشتی بیجاده تیغ خاره گزار

ز گرد رخش تو بر چرخ تیره شد روی / ز آب خنجر تو ملک نصرت آرد بار

بهشت دوزخ باشد ضیا و ظلمت را / ز جنبش آن زمی آن مرغ چهره نگار

ز رامه نیک بماند نشستی دارند / بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار

شراب عدل تو آراست کرد عالم را / نهیب تو ببرد از سر زمانه خمار

محیط گیتی گشت همت تو ز رامه / همی نماید گیتیش نقطه پرگار

چو روی دشمن عدوی تو زرد و مجروح ا / ز زخم سطوت چو تو چهره و دنار

ز مخالف دهد خراج ملک گیتی / ز آب و آتش حقی حساب و خراج شمار

از آن حساب همچو سر برکنده شود ناچیز / ز دران شراره حودم بزنند بمیرد زار

نماند در همه روی زمین خداوندی / که او به بندگی تو نگیند اقرار

بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست / که می نگاهم جان از غم و تیمار

ز چشم زمانه چنین خسته ام ز دست کبود / دلم چو آتش و رخ سوزنم چو موی نزار

زبسکه لطف تو ای حجت ولایت بر من زد / زمین بخت چو سیاره سپهر قرار
بدین تغیرهائی بیعت عالی / که طعم عیشم زهر آب و رنگ زردم قار
چنان بلرزم کاندر هوا بلرزد مرغ / چنان بترسم کاندر زمین بترسد مار
تنم ز هر بن مو دارد رشته ابر چنگ / دلم عقاب و دارد گرفته در منقار
چو کلک و نیزه الف راستم دل آهن / چو کلک و نیزه مرا نیست در میان زنار
چرا ز دولت عالی تو بچشم زدی / که بنده زاده این دولتم بهفت تبار
ز سعد سلمان تا با پال صحبت کرد / بدست کرد برنج لهیمه ضیاع و عقار
بمن سپرد و ز من بستد بدعویها / شدم بعجز و ضرورت ز خان و مان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه و دادار / خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
نه رد شنائی دادمش ز جهد ابلهی / ز بخت باید روزی ز لطف تو ناچار
مرا امید بهینی ز مقصدی نمود / دلم برد که بمقصد نیابدم هشیار
همی ندانم کجور کجائی و جرمی / اگر سعادت و تحسین دشمن غدار
ز من بترسد ای شاه خصم ناقص من / که کار مدح همی باز گردد آخر کار
رسال ببند آرند و بیه ردگی / ز جزع بار تو سنبله لولو شهوار

زابحری شسته بحر در آگین / ز تار منیع ما اسه از گوهر بار
سپرده سکنده بنده بدست من شیر / بداد پشت بنوده میان ناچار
دران بر همت تری گشاد در دره / مرا بخت چو من داشتم گشاد شکار
خدای داند بر کو خدای را مروغ / گواه خواند باشد زجمله کفار
که قصد من همه آن بود تا که بخت شاه / چو خسته کان دل تیره کرده دم بازار
هزار دلیل بسازم ز نظم در هر یک / هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار
مشاطه دار عروس پرده لی ضمیر / به پیش تخت کنم جلوه مجلس بار
بصیقل صفت و مدح تیغ برداشم / ز تیغ دانش و آینه هنر زنگار
باختران خرد تخت را ایم کردن / بلعبتان سخن بزم را ایم فرخار
چو عندلیب سرایم سرای حجت تو / چرا نه بندم من بار بسته در کهسار
که بر رحمت رحمان در نعیم بگشای / که من نه در خور بندم شهان اهل حصار
نگاه کن که نه بس تهاد شعده ها / بمدحت تو برارم رحال دو دل بر بار
ز من کفایت عرضه همی کنم سخن / تعالی الله تو و ملک را القدرت و مقدار
تکلفی نشود در مثل کنم جای / مقدری نشود در سر نکود بکار

چه رنج قدرت باید کشید از ایام | که آفتاب منیر است و آسمان دوار
گزیده تر ز همه حالت است دولت تو | گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار
بپایه رحمت تو نیز سر او آن | چو چه باشد کاخر کار رسد گفتار
اگر سزای تو باید همی سخن و ثنا | نگر کشاده شود بر همه ملوک اشعار
همیشه تا ز بر کوی به مدار سپهر | نجوم و چرخ بپا ساید از سپهر مدار
خدایگانا بجز آفتاب ملک افروز | زمانه دارا بجز آسمان زمانه گزار
نظاره گاه تو بر تخت گاه آدم | نشست گاه تو از ملک فرق باد و کنار

شاد باش ای سپهر آینه دار | که شد در چو آینه اسرار
نیست معلوم خلق عالم را | که چه بار که داشتی در کار
تا تو بر تارک سخن بنمودی | تنگ گیتی شد از در دیدار
شکم روزگار آبستن | بچه زاد همچو صد هزار نگار
روز نصرت ز مهر برد فروغ | باغ دولت ز چرخ دید بهار
بافت سرو شباب محکم وراست | ملک ثابت ز رکن سیار

چرخ زنگار

چرخ زنگار گون زدوده چو صبح | تیغ بران فتح را زنگار
بوته مملکت بجوشش آید | گوهر عدل را گرفت عیار
داد اقبال ملک هفت اقلیم | بر جهاندار شهریار قرار
پادشاه مظفر ابراهیم | آسمان جاه آفتاب آثار
ملک خسروی که خوانندش | خسرو دلبر جهان ملوک شکار
ملک قطب است و دایر او گرد | چرخ نقطه است و قدر او پرگار
آفتاب است این سپهر افروز | آسمان است این زمانه نگار
مهر او در اقلیم خلد نسیم | کین او در اثر چرخ شرار
عنصر گوهرش از زد | بر جهان گر بسکند هموار
تا برین نام عالی است | روی دنیا و چهره دینار
پادشاها قضا پدید آورد | خلق را بازیی مشعبد بار
بدم جادوی تیغ شد | آتش خفته کرده نگار
در شب تیره ملا مانده | تیغها چون ستارگان بیدار
رزم را در زمین پراکن زود | سپهی کش ز لشکری جرار

چو قضا شان سپهر تیرانداز / چو قدرشان درخش تیغ گزار

زنده پیلان بستر رنگهای / شرزه شیران بحجره رانگزار

بحمله کرده اشارت کن / همه گیتی بباده بین دیوار

این ملک‌زادگان نر ملکا / به حمله بر یمین و یسار

گرزگویان چو رستم دستان / تیغ داران چو حیدر کرار

ابرها کش برخش بر هر کوه / سیلها ران بتیغ در هر غار

فرشها ساز خاک را از خون / پرده‌ها بند چرخ را ز غبار

سایه رایت ظهیری سلا / بر جهان سایه همای نگار

مغز گیتی ز بوی نصرت شد است / از سر او ببرد نکبت خمار

شربت تیغ قاهری درده / تا بنالد زمانه بیمار

دهن مملکت بخند بخش / تا سر تیغ تو گهر بار

هر کجا روی دل داری از نصرت / پیش نصرت همی برد هنجار

نه قدر سوی تو کشد لشکر / نه قضا پیش تو زند دیوار

بوستانی بودت لشکرگاه / مرغزاری بودت رابکذار

آسمانی بسنده که پیوسته / بر جهان گوی آسمان کردار

آفتابی زد انجم که بطبع / نور بخشی بهر بلاد و دیار

هیچ دانی حکیم این عجبی / راست گوئی که گشتم هشیار

مغز من خشک شد چو خاک کنس / تا بماندم چو ریگ بر کهسار

این چه گفتار چون منی باشد / از بی گستاخی است در اشعار

کیست اندر همه جهان آخر / از همه خسروان صغار و کبار

که نگرد ات یا نخواهد کرد / بندگی ترا بجان اقرار

هر که طاعت نداردت ورزد / روز روشن کنی براوش تار

اگر از سرکشان بپیچد سر / بکشد سرکشی بنخوت و عار

خویشتن را مدد مکن مشغول / کار او را بروزگار سپار

هیچ دیدی که روزگار چه کرد / پس ازین همچنین کند هر کار

چکند پیش ازین فلک شاها / جان بدخواهان همی کندت نثار

چرخ گرداند بنده ملکت / بند و بنیک بر جهانش جمار

تا نهد بر کف دل تو گل / تا خلد در دل عدوی تو خار

طبع از ابر بدان کند خرم　　جان این را بدان کند افگار

شهریارا جهان گرفتی خوش　　گشت حق را تمام خدمتگار

شه بغداد تو مفوض کرد　　عهده عالم ترک و بسیار

دفتر خیر و شر روی زمین　　داشت پیش تو گشته دوار

تا کنی روشن و گشاده سهل　　هرچه تیره است و بسته و دشوار

همه گفتار منقطع کردم　　گرچه کم نامدیم همی گفتار

ملک شرق و شاه غرب تویی　　جز خدای جهانت نادی یار

زین مبارک رسول خویش بری　　که جهان کرد زیر پی هموار

باور پس ای ملوک زمین　　که نکو باز کرده ادا اخبار

در آفاق هیچ شاهی دید　　که نخواهد ز تیغ تو زنهار

خسروا نیز دم نخواهم زد　　بی مراد تو عالم غدار

به بشارت بهشت گشت جهان　　نصرت آورد شاخ طوبی بار

نه عجب گر کنون مشتری فتح　　پر برآرد چو جعفر طیار

پس از این شعر فتح گویم از آنکه　　تیغ تیز تو شد فتح نامه را بازار

هم

تا همی بندد آب در آذر　　تا همی بارد ابر در آذار

باد دی از دولت بهار آیین　　همچو آزاده سرو در خرداد

نعمت و جاه و شادی گیتی　　بده و بر کش و بگیر و بدار

وقت گل سوری خیز ای نگار　　بر گل سوری می سوری بیار

بربط شغدی را گردن بگیر　　زخمه بزن بر دو بم او بر کمار

رشک همی آیدم از لطفت　　تنگ مگیرش صنما در کنار

دست تو بر زیر تو آید همی　　زان تن من گشت چو زیرت نزار

ای رخ تو چون گل سوری به رنگ　　با رخ تو نه گل سوری نگار

گر نشود دل چه نکو زآنکه هست　　از گل سوری رخ تو یادگار

روی تو ما را همه ساله بود　　لاله نخواهد رهی و گل کامگار

خار بود جانا گل را ندام　　روی تو آن گل که نباشدش خار

خیز بتا دست همی زن که می　　وز لب همواره تو دلشاد خوار

نعل می پر کش بس که دو جانم بهای　　گر شدی اندر تن من پایدار

گنه کشان اندر سپهر چون گهر — جهد مر او را اند پروردگار

گنه بود در تن آزادگان — با همه شادی و طرب دستیار

گوهر جود است که گردد پدید — از گهر محمود محمود شکار

گر نه مر این خاصیت او بجو — جای نکوبش کف شهریار

خسرو محمود شهنشاه دهر — مهر خسرو زنده بهنگام بار

ای ملک عصر که هرگز نبود — چرخ و فلک را بجز او اختیار

آنکه ازو خوار نگردد عزیز — آنکه عزیز است نه دیدست خوار

آنکه ازو باغ بهار است ملک — کف زر افشانش ابر بهار

آنکه سوار است بهر دانشی — هست پیاله براد هر سوار

آنکه چو بر جنبه دار سپاس — در کند او بر همه گیتی نثار

سبز شود باغ طرب خلق را — در غم و آزار نماند غبار

ای خرد و جود دهی یار تو — نیست ترا از ملکان همبار

تا فلک از سیر نگیرد درنگ — با دهی مانند فلک کامگار

شاد بتو آنکه ترا دوست است — شاد زی آنکه ترا دوستدار

یمن همه ساله ترا بر یمین — یسر همه روزه ترا بر یسار

رای مجلس که رای شهریار — پادشاه تاج بخش تاجدار

سیف دولت شاه محمود آنکه هست — مجلس او آسمان افتخار

مر فلک را رای او بدر منیر — مر زمین را کف او ابر بهار

باغ ملک از کف او خلد نعیم — جای عدل از رای او دار القرار

تیغ او مار است اندر رزمگاه — نیز او مار است اندر کارزار

جسم بدخواهان او را طعمه — جان بدخواهان او را اشکار

طبع او در علم دریای دمان — کف او در جود ابری سیل بار

تیرهای او که گردد از خدنگ — گشت چوب او به بیشه برگ و بار

مملکت را این چنین باید ملک — هر کرا نعمت دهد پروردگار

پادشاهی را چنین کیخسرو است — هر کرا دولت بود آموزگار

ملک را ... بود — هر کرا اقبال باشد پیشکار

خسروا ای آسمان ... — با در ... لعل چو ...

تا همی باشد زمین و آسمان   تا بود این سلسله دارا از آن سر لاد
بهر زمین و آسمان بادی مدام   بر زمانه پاینده دارد کامکار

روز هوا از در اندر آمده دی به   لب زلف غمش خنک و دیده رهن تر
آب نمانده دران جر رهن کسی   تاب نمانده دران دو مشکین چنبر
عنبر چشمش گرفته سرخی لاله   لاله رویش گزیده زردی عنبر
نرگسش از رخم دست کاشته خنجر   بر جبینش از آب چشم ریخته اخگر
کرده زمین را از رنگ روی منقش   کرده هوا را ز بوی زلف معطر
کشت مرا این گسسته عهد رخش و روز   در سفری و نهاده دل به سفر بر
تا لی باشد تو را و سادی همراه   تا لی باشد تو را کواکب هم بر
ملک جهان همی کرد چو سلیمان   گیتی گوی ملک همی چو سکندر
رفتی و تو در نشاط باشی آنجا   ماندم من در غم تو باشم ایدر
دلبر مه روی همرات نبرّ مین   زهره ی دل بماه رود به دگر
نیز دل تو ز مهر من نکند یاد   هیچ تو را یاد ناید از من غمخور

گفتش

گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان   دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
ای تن تنها به نگاشته چو تو مانی   وی به برنده گزارده چو تو آذر
شرطی کردم که تا بر تو بیایم   بوسی بدهم بر آن عقیق چو شکر
حرمت روی تو را نه بینم لاله   حشمت زلف تو را نبویم عنبر
منتظر وصلت تو خواهم بودن   آری الا انتظار رؤیت الاحمر
زود خبر کن مرا که راز بهار   آنچه بپرسی آنچه ... فراق ستمگر
همچو سر اندر کنارم آمده بودیم   هر دو در آغوش یکدیگر چو دو پیکر
گشتم از او باز سوخته چو عطارد   او شده از پیش من چو ماه منور
چشم من ابر و دامنم چو شمر شد   رویم چون زر و دل چو بوته زرگر
گشت ز باحی چو پیراهنش مرا روی   شد ز طپانچه مرا چو معجر ادبر
مانده پیوسته از دو دیده من جوی   آن قد برافشته همچو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پس گرفتم   راهی سخت و ... چون دل کافر
راهی چون پشته پشته سنگ و دران راه   سینه ماران بنعل گشته مصور
ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ   نفکند اندر هواش مرغ همی پر

می بر نشسته ز رفوان نعمه
می فستانم ز رشک یلان نخ

برکه که بود از شدت سرما ‌‌ مرمر چو آب گشته آب چو مرمر

کوهش گردن شده رها ز روی برهم ‌‌ ریخته کافور سوده در کُه و کردر

از فرع راه گشته لرزان انجم ‌‌ در تعب شب شده گریزان صرصر

گردون چون بوستان پر از شکوفه ‌‌ تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر

مهر فرو رفته همچو آتش بر یخ ‌‌ مانده پراکنده زو فسرده اخگر

از نظر چشم خلق پنهان کرده ‌‌ چشمه خورشید را سپهر مدور

روی هوا را ز ابر گشته بسته ‌‌ گیسوی شب را گرفته زرد دران بر

ماه برآمد چو موی سپید عروسان ‌‌ تابان اندر میان مشکی چادر

تیره سحابی برآمد از لب دریا ‌‌ جمله بپوشید روی گنبد اخضر

ابری چون گرد رزم های دو تیره ‌‌ برق درخشنده در میانش چو خنجر

قطره باران ازو رهان شده چون تیر ‌‌ غران چون برگ از میانش تندر

روی ز گردون نمود طلعت خورشید ‌‌ چون یخ باران ازو گرانه مشجر

زاغ شب از ما جرا نهان شده چون دید ‌‌ کامد با رسید صبح ز خاور

شب را معزول کرد چشمه خورشید ‌‌ رایت دینارگون کشید بمحور

گردون گردد ز شب گنبد مینا ‌‌ زر برد از کوهش و گوهش زند زیور

آید دیدم نهاده روی بگردون ‌‌ توده پیدا ز شش ابرد کوهسارش ادر

همچو گلاب و عرق شده سر ازار ‌‌ تعبه چو کافور سوده در مه آذر

روشن و صافی و بهتر از تو کعبی ‌‌ است نکرده النقار حیدر صفدر

خسرو محمود آنکه شاهی ازو ‌‌ تازه شده چون پیمبری ز پیمبر

نه از لب تو بر آمد همی بطعم شکر ‌‌ نه با رخ تو برآمد همی بنور قمر

نه چون تو صورت بر دانت خامه مانی ‌‌ نه چون تو لعبت از آتش بتیشه آذر

نه از زمانه تصور کنم چو تو صورت ‌‌ نه ز آفتاب تولد کند چو تو گوهر

بنور آوری دل از تو دیده ام را آب ‌‌ بلطف آبی و دورت در دلم آذر

مرا چو عقل در سر بمهر ساخته ‌‌ مرا چو جانی در تن بدوستی در خور

ولیک سود چه دارد که با دریغ همی ‌‌ برفت باید ناخورده از جمال تو بر

بدین زمانه ز خرد دستی هر زمان رضوان ‌‌ همی گشاید بر بوستان خرم در

دمیده باد ز اطراف عنبر سارا ‌‌ کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر

چو ناف آهو گشته همه هوا دکور ‌ چو پر طوطی گشته همه زمین اخضر
دریغ آنکه ازین روزگار برنزهت ‌ چو زهر میشودم عیش زانده دلبر
دریغ آنکه ندیده تمام روی زمین ‌ نهاد باید رویم همی براه سفر
ز بهر آب حیات از پی رضای خدای ‌ زمین به پیمایم همچو خضر و اسکندر
جهان بخواهم رفتن ز پیش تو صنما ‌ که وهم خواهد رفتن ز پیش من ابتر
خبر بگو بدیت ازین مگر که ابر بهار ‌ نسیم باردت ازین مگر نسیم سحر
اگر جواری یابم ز شهریار جهان ‌ که عقد ضاد دولت دافتی ز شر
بهجر در کنم از آتش دلم صحرا ‌ بیاد برکنم از آب دیدگان فرغر
امیر غازی محمود سیف دولت و دین ‌ که قصر او فردوس است و درت او کوثر
مبارزی که عدوی سنان اوست اجل ‌ مظفری که قرین حسام اوست ظفر
چو آفتاب ازو باخبر ستاند بود ‌ هنوز نا شده پیدا تمام از خاور
نماند آز چو شد کف راد او معطی ‌ نماند جور چو شد رای روشنش داور
فلک زمین سزد ار چه بود بالان ‌ بهای عرض ازدی او شود جوهر
مسیح خوانش را گر ستان سزد مجلس ‌ خطیب هاش را آسمان سزد منبر

خدایگانا در رتبت و سخا آن ‌ که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
که دیده هرگز از ابیات وصف تو مقطع ‌ که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر
هنوز روز مجادیت رانکرده صباح ‌ هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر
چو چوب جوش بسوزد اثر کردن را ‌ اگر ز آتش خشمت چو چند ضعیف شرر
ولیکن ازین کاری نه ند هیچ آتش ‌ ز تف خشم تو گشتم چو بوته اخگر
ضعیف و بیدل گشتم شها که گر جو را ‌ ز زندگان شمرم کس ندارم باور
نی بستر ازین مر چیز الکی باید ‌ نی هیچ آنکه گردد تن من از بستر
جهان بماندم در دست روزگار جهان ‌ که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
ضمیر با لم بشکفت از آتش دل ‌ زرد هم آید بیدا چو لو برار خنجر
اگر بچشم هدایت نکشت گیتی کور ‌ دگر کشی بگفت نکشت گیتی کر
چرا که نشنودم اینهمه بعدل سخن ‌ چرا که آن نکند سوی من تمیز نظر
ازان غمی شده ام که غم دلم شکافت ‌ مگر بخواهد کرد جز در میانش گذر
بسان مرهر بخت برا مایه تهیست ‌ ازان عالم چون ز زرد زار بر سر بر
به پیش بخت تو شاها گله نکردم من ‌ ز بخت با شدم عاجز در جهان مضطر

بسان عجوم تا آتشی می نرسد / بدید نامد دودم بدل بود مضمر

نزد دشمن اگر نیست بدی سر جم زرد / نزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر

چو روی آید رهی مر آب دهها / چو چشم نرگسی چشم مرا مباد بصر

خدایگانا برین حسد امی تابد / چو می نتابد بر خلق این جهان یکسر

نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید / نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر

منم چو ذره و تو آفتاب عالم تاب / ز بهر خویش چو خورشید ذره می پرور

و گر تو سایه از این حال خسته برداری / سماک خویش کنم خوان تو بهاد بدر

اگرچه آتش را قرب دو غرنة باشد / نفس خویش عزیز است نیز جا کستر

اگرچه در دو گهر قیمتی بود در کان / و گرچه زاید از گاو دریهی عنبر

ولیک سنگ بود مایه نبات بکا / ولیک تیغ بود در حصی ذاب دگر

منم چو گوهر در سنگ خشک تن پنهان / منم چو عنبر در کاو بحر دل مضمر

سحاب دست تو خورشید را دهد آب / لعاب کلک تو شاخ امل برآرد بر

بدولت تو بود روح در تن حیوان / بمکنت تو بپا داده در دل ساغر

سخا بدست تو باران جوش کن روان / امل بدست تو حیران چو دیده اعمی

زبهر مدح تو در جمله عدد هستم / بنرم دارم چو کلک و چو پره بسته کمر

دگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک / هنوز یابی از من چو بوی از عنبر

منم چو آهو گر کشور دگر بگرد / بهند معطر نافه مشور دیگر

بسان مارم گرش بکشی ملازی ابرا بند / شکار پیش تو آرد چو باز بابد پر

عجب نباشد ار تست ابادی تو / چو طوق قمری بر گردنم نماند اثر

دوتا چرا شدم ار تو اگر کمان نشدم / تهی چرا ادم از تو اگر نیم ساغر

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار / زبان بود چو قلم جوید شهد و شکر

زابر ریزم قطره نماند چرکه صلاب / نماند از آتش طبعم بکرکه خاکستر

خدایگانا دانی که چند سال آمد / که جز بدرگه تو مر مرا نبود مقر

بسان دردران سپارد بصطرب / زبهر گفتن مدحت چو لاله د غنچه

بساط شکر تو گسترده ام بکوش طبع / زبهر مدح تو پرورده ام بخون جگر

بنظم مدح تو اکنده در دل اندیشه / بشکر وصف تو آمده چشمه دیده سهر

زبهر آنکه تا برزبانه جلوه کنند / بدرگهای تو درا ساختم زجان زیور

دگر نخواهد از بهر چشم زخم اگر ان / دو دیده چشمه زنیدش بگردن بر

اگر به فرزین جز هوای تو بود — تنم به بند بلا بسته باد چون دفتر

دگر سپهر ز جور رشید بار زد دیهیم — بر صفحش کنم از مدح تو مورد گوهر

بطعنه گوید دشمن که کار چون تو کنی — بکار کرد در مردم بزرگ و نام آور

چگونه کار تو آنم کرد بی الکت — حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر

درست شد که زمانه مراد دشمن — بجز زمانه مرا دشمنی دگر مشمر

زرا دو بر حمم بو کنند دیر زمان اکنون — بسی نمانده ام از صد هزار گونه عبر

از آنکه هستم از دو از آنکه هست از این — بسنده کردم نگفتند که جواب دگر

اگر بگو دل اسید دلام از فرزند — چگونه با شدم امید بری از مادر

رهی بسر را اینجا تو بسر دلاور — که دی رهی را آنجا تو بسر دهر

بدان مبارک خانه همبردم ملکا — بدان مقام رساند مرا خدای مگر

جهان گذارم در جنگ و بدلشان قضا — زمین نوردم در روز و شب بسان قمر

چو رنگ ماهی باشم بکوه و در دریا — چو شیر دشتی جستم به بیشه دگر در

چو باد شکر گذارم ز تو بکاخ و بام — چو جوهر مدح رسانم ز تو بجود و بر

دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری — ثنا و مدح تو خوانم بمجلس قیصر

همیشه تا بدمد بر فلک نور صبا — همیشه تا بگذرد بر زمین ز ابر مطر

ز آسمان جلالت بتابی چو خورشید — بر بوستان علا باشی نهال چون عرعر

نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن — نگاهبان تنت باد داد چون مغفر

گشت ازو نو بهار وقت سحر — باد بر باغ کرد راهگذر

غنچه گل بباد دادی — گفت من آمدم بباغ اندر

خیمه های حشم ز سرم چمن — فرش کردم ز دیبه ششتر

ز عماری من آمدم بسر چمن — نه بهر بدات زدی من با در

گشادم نقاب بسر از روی — نه نمودم بکس رخ احمر

باد بر من دمید مشک و عبیر — ابر بر من فشانده در و گهر

منتظر بوده ام ز بهر تو من — کرده ام در میان باغ مقر

گر درین هفته نزد من نائی — درنه یابیم تا بسال دگر

باد چون باده را بلطف بیام — گرد بردی فشاند و در ساغر

شادمان گشت و اثر از غصه — روی او سرخ شد ز اندوه دگر

با درنگ این سخن پیغام | مرحبا گفت چون خروس سحر
باز گردد بگو جواب پیام | یاد کن آنکه گفت پیغمبر
گو تو هستی همای لطف دو عهد | کس ندیدم ز تو همای لطف تر
سال‌ها تا که منتظر باشیم | تا ببینیم چهره تو مگر
گلشن بیا که شب می آید در | بار بر بندی و شوی راه ببر
خوب روشنی و خوب سیما را | عهد با روی کی بود در خور
خنده لب باز داشت مردم من | در یکی خانه جا خود مضطر
نه بدیدم کسی ز رخ ساقی | نه شنیدم نوای خنیاگر
اینک از دولت سعادت تو | من ز حبس آمدم بکوی مظفر
کسوت من شده است جام بلور | مرکبم درت ترک سیمین بر
زود بشتاب تا بفرح برم | یا بیار از بهشت بار نظر
شاه باز تورا بر انگیزد | برفشاند بدوستداران بر
با دلاوری بادهٔ مست شده | بازگشت در باغ گو گذر
هرچه پیش آمدش همی بربود | هرچه بسپرد کرد زیر و زبر

در کشید آنچنانکه کرد مستی | در ربود از سرش قصب معجر
سرو سیمین درآن شب آمد و چنین | سر حلهٔ آتش درید شدار
روی گلگون نهان ندید آخر | از میان زمردین چادر
گلشن آرد گلی برابر دید | روی مهر از گسسته اخضر
شد خوش ز بادهٔ روی سرخ | در غم جامه گشت چشمش تر
شادمان شد همه شب و همه روز | شعرهای سراه از بر در
همچو خنیاگران شاه جهان | هر زمانی زند ره دیگر
شاه محمود سیف دولت و دین | شه صف‌آرا خسرو صفدر
پادشاه ستوده سیرت در بیم | شهریار خجسته طالع و فر

ای نسیم سحر فتح نامه بردار | بهر ولایت ز دان فتح نامه بسپار
ز فخر نشین خبر بر شهان بزرگ | ز عمر سر خود ده بلوک کنار
ببین چه هستی آن اخبار خوش نشنیده است | مگر که گر در کوه ریشه این اخبار
بکوه ریشه نماند ملک و شیر ارم | چه کرد آنکه شاه جهان پروردگار

مبشرانرا راه گذر ببارانند — بهر ولایت رسم انجمن نو داجار

بشیری تو دار است راه تو را — بهار تازه و نوروز خرم از گلزار

چو لاله کرد ز گلبن همه قرار و شکیب — بساط کرد ز سبزه همه سحاب دقفار

بباغ بلبل و قمری و عندلیب از ایهو — کشیده الحان چمن از اغان و مرغ سیقار

بدین بشارت چمن طوری زهر کشور — فشاند ابر بر ابر تو لؤلؤ شهوار

ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی — زمین بپوشید از سرخ گل شعار و دثار

بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید — کشید چرخ مظله ز گونه گونه نگار

ببر بستان و بباغ از برای دیدن تو — ز بس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار

ازین نشاط به پیاله چغار و سرو سهی — ز لهو لعل نخو روی لاله و گلنار

ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون — کند زمین و هوا را چو کلبه عطار

بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر — کنی چو خلد جهان را ز نعمت بسیار

کنون رفته تو در باغها بدهند اگر — ز گونه گونه نبات و ز جنس جنس انوار

ره تو سبز بیاراست نوبهار کنون — تو میخرام بصد مرتبت مشر دار

بهشت کشور چمن این خبر بگوی تو — ملوک جان و دل ... بپیش تو کنند نثار

پیام خواهم دادن تو را بهفت اقلیم — چو فتحنامه مرادی بنام هر سم بگذار

تو نیکو مشاهد حال دبوده حاضر — نگار راز شهنشه پیام من بچه کار

بگو که چمن ملک عصر سیف دولت و دین — خدایگان جهان خسرو صغار و کبار

ز بهر نصرت اسلام راز دار الملک — بروم هند در آورد لشکری جرار

بدان که تا بنود لشکری گران در ریگ — خیاره گرد در لشکرش هزار هزار سوار

چو چرخ کینه کش و چون زمانه یاقوت — چو بحر طوفان فعل و چو ابر صاعقه بار

رهی گرفته به پیش اندرون دراز و عجب — همه زمینش سنگ و همه نباتش خار

شعاع کوکب ثابت بچرخ بر زبر — بسر دلیل دراکه سماک بر سنجار

همی خرامید اندر میان هندستان — فراشته سر رایت بگنبد دوار

سپهر تیک تکاور ل در زمانه فرمانبر — خدای راه نماد ملائکه انصار

بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند — چنانکه آمد از آفاق سوی بحر انهار

کمینه خدمت هریک ز تنگه صد هزار — کمینه هدیه هریک ز جامه صد خروار

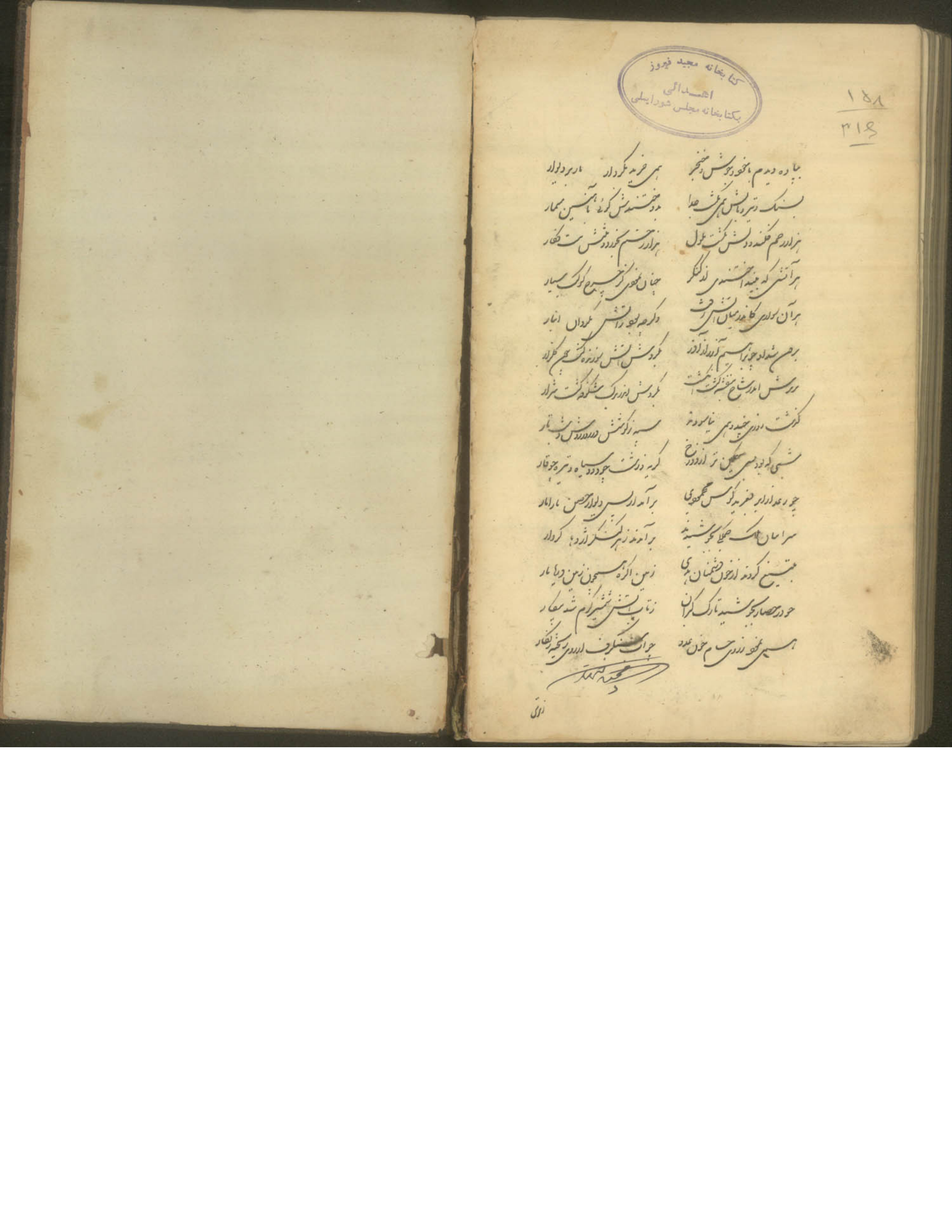
گهی گرفت حصار و گهی گشود زمین — گهیش مقام به بیشه گهیش بر دل کهسار

چو مملکت و کشور گرفت عالمش — بگرد تیره بپوشید چرخ آینه دار

حصار اگره پیدا شد از میانه گرد / نشان کوه و برو بارهای چون کهسار
بحسن در جهت او نبار بسته دست قضا / نکرده یادی عذری زمانه غدار
بسی چو دایره بحصه گرد حصن همی / نمود حصن از دو کسی چو نقطه پرکار
بکار زار زده دست دلم گشته نبرد / ز تیغ آهن سنب و ز تیر خاره گذار
بخواب دید دلش ایمن آن جیپال / بلندی داد بر سرش گرفته قرار
شده هراسان از جان دگر در گوش / همه سراسر بر شرزه شیر داغی بار
ز دور دید یکی مرغزار خرم و سبز / درو کشیده یکی سایبان بر زنگار
نهاده تختی زرین بر او نوشته وی / دو فوج حور کمر بسته بر یمین و یسار
خیال دولتش آمد فراز گشته بود / که از ضلالت چون گشت با هدایت یار
بهدایت بر آن سایبان رنگین شد / ولیکن نرشته با هدیت هواش زنهار
چو دید جیپال این خواب سهمگین در وقت / گرفت لرزه و گشت از نهیب این بیدار
یقین شد او را کان سایبان مجهولیت / درو نشسته شاه خود نشسته دیدار
سرائیان و غلامان دو فوج بسته کمر / سپاه اوست چو شیر دو چار گرد حصار
چو شمع روز شد از کله کبود پدید / زمین ز حمله ز رنگ سرخ گرد شعار

امیراگره

امیر اگره جیپال از سر کنگر / فرود دید و بهیبت اندر آن بله حصار
سرای پرده سیفی به حد و حصر گرد / زدو دست و گشت از میان چو زنار
پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملک / گناه کردم و گفتم بدان گناه اقرار
به بندگیت مقرم ترا م خداوندی / گذاشتم همه عصیان تو جرم مگذار
اگر تو عفو کنی بر غنیم به بخشائی / کنم ز هشتگه بیابان این حصار انبار
جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین / که آمدم بغزا من درین بلاد و دیار
حصار و دم ببر و دلیت هر یک را / کشاده جو بدین لشکر هزار مار
همی گرفتم حصنی عظیم و دو شیره / که در جهان بحوس ای خسرو سالار
کنون که یافته ام این حصار اگره را / ازین حصار برارم به تیغ تیز دمار
ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد / مراد همه عفو ایزد دادار
بسی انگهی بسته گشت خاک بوده شد / من این حصار بگیرم بعون ایزد بار
سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانک / مبارزان ابکار … نهار
حصار اگره بمانده میانه و سپه / بر دشس لشکر اسلام در درون کفار
بسان چرخ بر سنگ منجنیق روان / [illegible]



پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر | همی خرید بکردار [illegible]
بسنگ و تیر و باتش همی گرفت حصار | ز بند [illegible] کرده با آتشین مسمار
هزار در حجره کنده [illegible] | هزار در [illegible] کرده و نقش بت نگار
هر آتشی که [illegible] | چنان نمودی ز [illegible] گل بسیار
هر آن سواری کاندر میان آتش رفت | و گر چه بود ز آتش [illegible] انبار
برهنه شد او چو براهیم آزر از آذر | که دیش آتش بوزنده گشت همچو گلزار
برویش اندر از شاخ بنفشه گشت انگشت | که دیش اندر برگ شکوفه گشت شرار
گذشت روزی چند و همی نیاسود او | [illegible]
شبی که بود [illegible] تر از [illegible] | [illegible] ستاره و تیره چو قار
چو رعد از ابر [illegible] کوس [illegible] | برآمد از [illegible] باران
سرا[illegible] [illegible] کشیده | برآمدند [illegible] گردار
[illegible] گرده از خون دشمنان [illegible] | زمین [illegible] زمین دریا بار
چو در حصار [illegible] کشیده تارک [illegible] | ز تاب آتش شمشیر [illegible] شد [illegible]
همی [illegible] روزی [illegible] خون [illegible] | چراغ [illegible] روی [illegible] نگار

[illegible]

